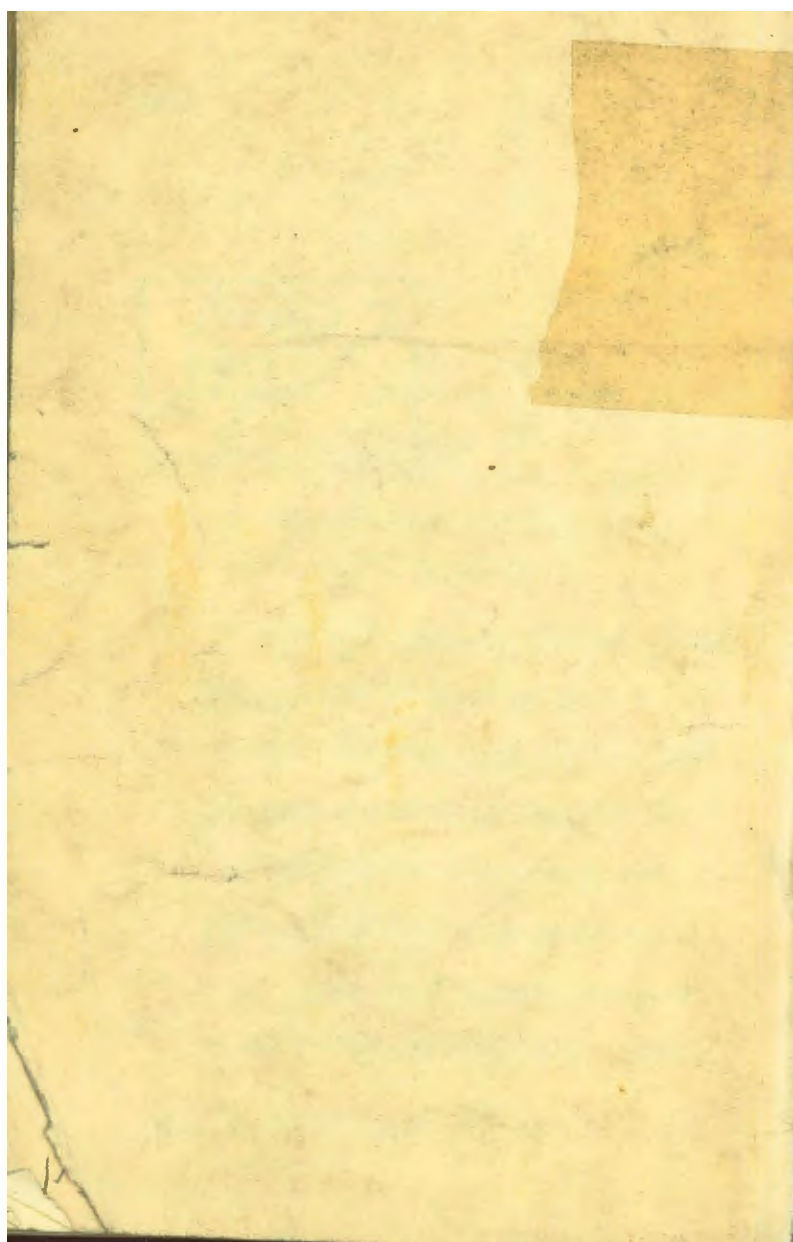


وقتیکه  
شاعر  
بودم

از  
محمود فرزاد

مهر ۱۳۲۱

چاپخانه مرکزی





ادبیات  
فارسی

۳۸

۴

۱۰

از همین نویسنده

### To Translate Hafez

( به زبان انگلیسی ، در ترجمه حافظ )

### The Metre of the Roozbeh

( به زبان انگلیسی ، درباره وزن رباعی بامقدمه برعروض

ایران )

### ملاحظات

( ترجمه درام شکسپیر ، با یادداشتهای توضیحی

### رقبیا در شب نیمه تابستان

( ترجمه درام شکسپیر ، با یادداشتهای توضیحی )

### دل شیدای حافظ

( انتقاد یک غزل حافظ ، با ترجمه انگلیسی آن )

قسمت اول

---

سرگذشت

## وقتی که شاعر بودم

این هم دوره‌ئی بود و گذشت • ولی تابود برای من  
طبیعی و جدی بود، حتا تقلیدها و تصنع های آن چنین

بود .....

بله، من هم مانند اغلب ایرانیها روزگاری شاعر بودم •  
در میان سرو همسر به داشتن احساسات رقیقه و طبع و قاف  
متمایز بودم • متصل دنبال آن می‌گشتم که مضمون بکری  
پیدا کنم و آن را در قالب شعر در بیاورم • کتاب دره نجفی  
را از سر تا ته خوانده و در جزوه‌ئی جدا گانه خلاصه کرده  
بودم و باین ترتیب از علوم عروض و بدیع و قافیه که از اولین  
لوازم شاعری بشمار میرفت سر رشته بهم زده بودم • در طبع -  
آزغائیهای شعرای معاصر شرکت میکردم و اشعار خودم را  
( پس از آنکه اصرار های تضرع آمیز حضار و امتناع  
شرمگین نما و شکسته نفسی دروغین خود من به حد نصاب  
میرسد ) با آب و تاب سزاوار می‌خواندم • آن وسطها که آفرین  
و به به از شنوندگان بر می‌خواست ( با اینکه گاهگاهی ملتفت  
میشدم که فقط محض تشویق من این کار میکنند ) قند

توی دل من آب میشد. و قتی که شعر بیابان میرسید مخصوصن سکوت میکردم تا مجلسیان فرصت داشته باشند که راجع به شعر من اظهار عقیده بکنند، و اساسن حرف مرا بزنند. هر کس که از شعر های من تعریف میکرد حرف او را باور میکردم و خوشحال میشدم. و بر عکس هر کس که به اندازه کافیی اظهار حرارت نمیکرد او را بیذوق دانسته باطنن از او میرنجیدم

از گاه به گاه کتابچه بزرگتری خریده دیوان خودم را با تشکیلات جدید در آن پا کنویس میکردم و اسم و تخلص خودم را در صفحه اول مینوشتم. یکی از آن دیوان دور افتاده هارا که هنوز دارم، چند صفحه اش را با عکس برگردان گل و گیاه هم زینت کرده بودم. هفته ئی نبود که عدد اییات دیوان خودم را نشمرم و حاصل جمع را حفظ نکنم. همچنین این حاصل جمع را به عدد الهای شاعری خودم تقسیم میکردم و همیشه به خاطر داشتم که بطور معدل در هر سال چند بیت شعر بیرون ریخته ام. این ارقام را با ارقام متقابل شعرای دیگر که دمخور من بودند مقایسه میکردم و از روی آن به خودم و آنها در دل خودم نمره شاعری میدادم. مختصر بگویم شعر را بالا ترین هنر و شخص شاعر

را بالاترین نمونه کمال بشری میدانستم . از کسانی که در رشته های غیر ادبی مثلن فیریک ، فیزیولوژی ، اقتصاد یا سیاست شوق و علاقه نشان میدادند، حقیقتن تعجب میکردم و ایشان را فقط به مناسبت این که شعر گفتن بلد نیستند و اشتیاق سوزانی به ادبیات ندارند مخلوقات پائینتر از خودم میشمردم . از معاشرت با ایشان بیزار بودم برای آنها صمیمانه تحقیر و ترحم داشتم و با خودم میگفتم بیچاره ها ! این ها از زندگانی چه میفهمند ؟

اما امروزه اگر چه دوستی ادبیات در دل من به قوت خودش باقی ست میتوانم بفهمم که يك مقاله علمی راجع به طرز تجزیه ادرار غیر ممکن نیست که جالب تر و ذوق بخش تر از شاه قصیده آقای ..... متخلص به فلان، یا شاه غزل مخدره ..... متخلص بهمانه باشد از طرف دیگر يك غزل از حافظ یا مولوی ممکن است از هزار شماره روزنامه یا فیلم سینما که هر یکی هله هواله گروهی را به راه انداخته است گران بها تر باشد . در این مسائل قضاوت یکطرفه نشان خامی قاضی ست .

همچنین این طور که میبینم دوره شاعری من گذشته



است و دیگر برگشتنی نیست چند سالی ست طبعم خشک شده و تراوش موزون و مقفائی از من سر نزده است . حس میکنم که بعد از این هم دیگر شعر نخواهم گفت و بهر حال شاعر به معنای آن وقتی نخواهم بود .

فقط از آن دوره شاعری يك مقدار شعر پراکنده به شكلی چند صد صفحه كاغذيكه بك روی آن سیاه شده بود در كشو میز من باقی مانده اسباب زحمت من شده و يك گوشه از ذهن مرا همیشه اشغال کرده بود . هر وقت اسباب كشی یا خانه تكانی داشتیم ( یا خودم يك نصف روز را صرف مرتب كردن كاغذ های خودم میكردم تا بعضی را كه لازم ندارم دور بریزم ) مجبور میشدم این ها را این گور به آن گور بكنم و این طور كه میدیدم تا آخر عمر من هم روزگار آنها بایستی بهمین نكبت میگذشت . ولی مدتی بود كه دیگر از دست آنها ذله وعاصی شده بودم و جدن دنبال وسیلهائی میگشتم كه آنها را از سر خودم وا كنم و غالش را بكنم . يك روز در كتابی خاندنم كه گو گول در اواخر عمرش تمام چیز هائی را كه نوشته بود اما هنوز به چاپ نرسیده بود سوزاند . من يكپو تصمیم گرفتم همین

کار را ( با آنکه هنوز آخر عمر من نشده بود) نسبت به این  
توده درهم و برهم انجام بدهم . و بیدارنگ خودم را با قوطی  
کبریتی مسلح کرده به هوای آنها رفتم ولی در آن میان  
چشمم به چند تیکه شعرا افتاد که دیدم از آنها بدم نمیاید  
و فورن آن گذشت مردانه ئی که از گویول به من  
سرایت کرده بود فرو کش کرد . شعر ها را باز در کنج  
تاریک خودشان گذاشتم و کشور را بستم و ماهها گذشت  
یك روز دیگر بی مقدمه به فکرم رسید که آنها  
را به چاپ برسانم . در دنبال این فکر رفتم و يك و رانداز  
دقیق وجدیدی از همه آن شعر ها کردم . دیدم يك عده  
هست که از آن خوشم میاید و اگر چاپ بشود شاید مایه آبرو  
ریزی نباشد . اما يك عده زیادش که بیش از نصف همه اش  
میشد بقدری مزخرف است که بی هیچ درد نمیخورد اینها را  
بی ناسف و معطلی نابود کردم . در درجه سوم باز يك مقدار  
شعر باز تکلیف ماند که نه قابل چاپ به نظر رسید و نه دور  
ریختنی. يك دلیل دیگر هم برای از میان بردن آنها داشته  
و آن این بود که من هنوز برای روزگار گذشته خودم قدری  
سانتیما نقال ( احساساتی ) بودم و این شعرها را نشانه های

خوبی میدانستم از اینکه من در يك دوره اولیه از زندگی خودم چه جور فکر میکردم و شعر میساختم بهر حال ازشر يك قسمت بزرگی از شعر هایم برای همیشه آسوده شدم بودم و باقی را هم سر و صورتی داده ارزش نسبی آنها را بطور کلی تعیین کرده و آنها را به دو دسته متمایز تقسیم کرده بودم باری بیتکلیفها را باز در کشو گذاشته تصمیم راجع به آن را بعد موکول کردم و عجب التی پیداختم بدسته دومی که به نظر خودم قابل چاپ بود

این اولین باری بود که این دسته را تنها کرده و به ریخت کلمی آن نگاه میکردم. اینجا به اشکال دیسگری بر خوردم که به نظرم سخت تر و اساسی تر از آن اشکالهای دیگر بود زیرا دیدم این دسته بقدری کوچک است که اگر آن را به تنهایی چاپ بکنم کتابچه بسیار کوچولوئی خواهد شد و این يك کار اوسى میشود. بعد به فکر م رسیدم که مقدمه ئی به نثر بر آن بنویسم تا کلفتی کتابچه بعد آبرو مندی برسد ولی معلوم است وقتیکه انسان برای نویسنده گی

مجر کی بالا تر از این نداشته باشد با چقدر ذوق و حرارت  
 قام بدست میگیرد • باری هر طوری بود شروع به نوشتن  
 کردم ولی چنانکه گفتم ذهنم از اشک و دلم از سردی خالی  
 نبود . هیچ نمیدانستم میتوانم این مقدمه را پایان برسانم  
 یا نه . و تازه مطمئن نبودم که چطور از کار در خواهد آمد  
 مطالبی هم که خودشان را به من پیشنهاد کردند طبیعتن  
 محدود بودند به خاطراتی که از سرگذشت روزگار شاعری  
 خود داشتم ؛ و تجربیات و نظریات کنونی من در باره  
 شعر و شاعری •

اینجا يك اتفاق افتاد که مرا در نوشتن گرم کرد  
 مشغول بودم به سرگذشت ایام اولیه شاعری خودم ، و مسخره  
 کردن شعرهایی که در آن وقت میگفتم که ناگهان مصرفی  
 عم برای آن شعرهای نیمه چرند پیدا کردم • دیدم این  
 ها برای نمونه و مثال و واضح کردن مقصود من جان میدهند  
 در هر شهر ایران ده ها و بیست ها « شاعر » پیدا میشود که  
 مرتبه شاعری ایشان مطابق آن روزگار من است و عین همان  
 کارهای کود کانه آن دوره مرا میکنند و خیال « طبع آثار

خودشان را که درست نمونه از همین شعر های آن وقتی  
 من است برای خود های دلخوشی و سر بلندی قرار می  
 دهند باری با مصرفی که برای آن نیمه چرند ها پیدا کردم  
 آخرین اشکالی که در راه چاپ کردن شعرهایم داشتم رفع  
 شد و نتیجه این کتابی است که الان ستورس دارد از زیر چشم  
 شما میگذرد مشخص از این قضیه راضی هستم زیرا عاقبت برای  
 شعر هایم يك تكالیف قطعی پیدا کرده ام که با همه حالات  
 و خیالات من در این باره ( از خود پسندی بی که از ساختن  
 بعضی از این شعر ها دارم گرفته ، تانفرتی که از آن اکثریت  
 اعدام شده داشتم ) جور میاید .

هائین چاپ ، نویسنده گی را به مرحله آخر آن میرساند  
 نویسنده گی در این مرحله به سه عامل تقسیم میشود : نویسنده ،  
 نوشته ، عامه . نویسنده و عامه الیه هر کدام در باره  
 نوشته بی که وسیله ارتباط میان ایشان است عقیده بی دارند  
 و بی وجود این ارتباط هیچ دلیلی نمیشود که عقیده آن دو  
 عامل باهم موافق در بیاید . چه بسا شده است که نویسنده  
 از نوشته خودش بدش آمده اما عامه آن را پسندیده است

و برعکس ممکن است نویسنده نوشته را بپسندد اما عامه نپسندد یا به آن گونه یا در آن وقت نپسندد و سالها بگذرد تا عقیده عامه به عقیده نویسنده نزدیک شود . ماورای این جریانها در عامل دیگر هم هست که اهمیتشان کمتر است و آنها یکی عقیده نویسنده را جمع به عقیده عامه و دیگری عقیده عامه را جمع به عقیده نویسنده است . و اینها دائمی ممکن است در تغییر باشند زیرا فکر نویسنده و عامه هر کدام در اوقات مختلف تغییر میکنند اما من ازین حیث خود را رویهمرفته راحت میبینم زیرا برعکس بعضی از آشناهای خودم بقدری به عقیده عامه راجع به نوشته های خودم بی علاقه هستم که آن سرش ناپیدا است . این است که بر فرض هم این يك كتاب به تمام معنی چرندی از آب دربیاید برای من هیچ اهمیتی نخواهد داشت . اینهمه كتاب چرند در همه زبانها و همه زبانها مخصوص فارسی خودمان چاپ شده است و میشود و خواهد شد این هم یکیش . بهر حال من کار خودم را کرده و منفعتی را که میخواستم برده ام ، یعنی تکلیف آن دوره از زندگی خودم را معین و آثار و بقایای آن را مرتب کرده و در گوشه ای انداخته ام که دیگر از آنجا بیرون آمدنی نیست و اسباب زحمت من نخواهد شد ،

خلاصه اینکه ذهن خودم را از گرفتاری به این موضوع راحت کرده‌ام و بعد از این اگر باید فکری راجع به این شعرها بشود مسئولیت آن از من گذشته و به گردن عاقل افتاده است. عامه هم هر چه می‌خواهد بکند آزاد است و برای من بی تفاوت خواهد بود.

عامه از شاعر فقط با آثار او تماس می‌یابد و فقط یک عدد خیالی کمی که شخص با او بر خورد می‌کنند ظواهر معاشرتی را می‌بینند. ولی شاعر یک جنبه درونی هم از نظر خود شاعری دارد که تاکنون (اقل در زبان فارسی) در آن کمتر گفتگو شده است و این هم مانند هر یکی از شئون روحیه بشر قابل آن است که زیر مطالعه خونسردانه علمی از نظر روانشناسی در بیاید و اصول و حقایق راجع به آن شناخته شود. من شخص در این علم وارد بوده‌ام، و این حالت برای خود من دست داده و چندین سال هم ادامه داشته است پس بی‌مورد نمی‌بینم با بی‌غرضی کامل بدون اینکه بهیچوجه رعایت حفظ ظاهر خودم را بکنم خاطرات و نظریات خودم را (تا آنجا که از من ساخته است) به کاغذ بسپارم تا کسانی که هرگز چنین حالتی برایشان دست نداده است

بتوانند بار و حیه شاعران یا اقلن با قسمتی از سرگذشت يك نفر از این گروه کها بیش آشنا بشوند . برای خواننده عمومی (همچنانکه برای عالم متخصص ) شهادت صادقانه کسی که راجع به موضوعی تجربه شخصی دارد هیچوقت خالی از جالبیت و اعتبار نخواهد بود اما من تاکنون ندیده ام که این کار را کسی دیگر کرده باشد . باین جهت نواقصی که در این اعتراف يك شاعر ممکن است دیده شود يك قسمتش منوط به آن است که من سرمشق و نمونه ای نداشته ام تا در این کار مرار و ترائی کند .

باری ، چنانکه گفتم من روزگاری ناسلامتی شاعر بودم . به حسیکه فرصتی پیدا می کردم مدام و کاغدی برداشته توی اتاق خوابتو چپیده درها را از پشت چنتم می کردم و اخمها را توی هم کشیده به مغز خود فشار می آوردم تا "بیتی چند" برزاد و ولد دختر طبع خودم بیفزایم معمولن هم در ابتدا وزن و قافیه ای انتخاب کرده مصرع اول یا مطلع غزلی را میساختم و سپس فورن دیوان قاآنی ای کسی را بر میداشتم



واز قصیده‌های دور و دراز او استفاده کرده بیست سی تایی  
قافیه یکدست از آن جور که میخواستیم روی صفحه کاغذی  
جداگانه یا کنویس میکردم.

آن وقت شروع کرده جدن به کله خودم زور می  
آوردم تا شعری بسازم. در هشتاد درصد از موارد نیز چون  
هیچ مطالبی در سر نداشتم برای ساختن هر بیتی یکی از  
قافیه‌ها را می‌گرفتم تا ببینم چه مضمونی میتوانم بسازم که  
آن قافیه به تپش بخورد

مثلن دریگ غزلی که به استقبال غزل شخص دیگری  
مطالعش را این طور ساخته بودم  
یار با ما شود انشاء الله

خضم رسوا شود انشاء الله

توی قافیه‌ها نگاه میکردم میدیدم یک دانه هست "برنه"  
پس باخودم میگفتم: "برناشود انشاء الله..... چسه  
کسی برناشود؟ آن کسی که پیر شده، از غم پیر شده، و  
آخرش میساختم:

آن که از غم شده چون گردون پیر باز برناشود انشاء الله  
یا "پیما" بساد پیما..... شود انشاء الله..... نه،

این چه جور آرزو یا دعائی ست ؟ • باده پیمای شود : ها !  
 این بهتر است • او هو ! • فالانی که باد پیماست ، باده پیمای  
 شود انشاء الله این خوب شد ! • • -

باد پیمای بود این زاهد خشک  
 باده پیمای شود انشاء الله

و همینطور تا آخر غزل •

با این ترتیب ، یعنی به وسیله شروع از آخر ، چند  
 بیتى که به غیر از وحدت وزن و قافیه وردیف هیچ ارتباطی  
 بهم نداشت ، ابدن فکر و احساساتی ( چه تازه چه ، کهنه )  
 در آن نبود و فقط سر تاسر تقلید ضعیفی بود از یک مضامین  
 مصنوعی که اقلن هزار سال است سالی اقلن هزار بار به خود  
 زبان فارسی تکرار شده است دنبال هم می انداختم  
 وقتی که تصحیح و پاک نویس و بازیهای دیگرش تمام  
 میشد لذت میبرد از اینکه مدتی با آن ور بروم • عده  
 پتهای آن را می شمردم و به عده پتهای دیوان خودم ( که همیشه  
 حسابش را از حفظ داشتم ) اضافه میکردم و خوشحال می  
 شدم از اینکه دیوانم به این نسبت کلفت تر و سنگینتر شده

است: می‌شود مردم ببینیم چندتا از صنایع بدیعیه لفظی و معنوی که در «دره نجفی» سراغش را داشتیم از قیمل کنایه و استعاره و تشبیه (با انواع هفت هشت گانه اش) و تضاد و تجنیس (۱) و ایهام (۲) و الزام و اعنات و التفات و مراعات النظیر و تنسیق و الصفات و تجاهل العارف و براعت استهلال ورد القافیه و ذو

---

(۱) مخفی نماناد که در میان صنایع بدیعی این یکی محبوب مخصوص من بود. و من در جزو بیست و نهم متخصص تجنیس شده بودم و انواع مختلف آن را که تام و خطی و زائد و لفظی و مرکب و مطرف و ناقص و غیره باشد خوب می شناختم. يك نوع دیگرش راهم (که حالا بادم رفته است چه بود خردم اختراع یا کشف کرده بودم و به این موضوع خیلی افاده می‌کردم.

(۲) مخصوصن ایهام برای همه مصادر آن عهد يك

بقیه در حاشیه صفحه بعد

قافیه‌تین و ارسال المثلین و محتمل الضدین • (۱) ولف و نشر  
مرتب ولف و نشر مشوش ورد العجز علی الصدر ( ۲ )  
و جمع ، و جمع مع التفريق ، و جمع مع التقسیم ، و  
و جمع مع التفريق و التقسیم و غیره و در آن غزل بکار رفته  
است

هر چه عدۀ این صنایع بیشتر بود رضایت من از خودم  
و شعرم بیشتر و عمیقتر میگردید و بیدرنگ از کلیۀ صنایع  
بدیعیۀ هر بیتی آمار ذهنی بر میداشتم سپس دور اطاق  
راه افتاده چندین بار غزل را برای خودم میخواندم و از  
روانی و محکمگی ابیات کیف میبردیم • عاقبت صفحه را با

---

بقیه از حاشیۀ صفحه قبل

کشش مخصوصی داشت و چون پیدا کردن يك ایهام جدید  
يك کار مشکلی بود به کار بردن آن مهمتر و دلنشینتر از  
به کار بردن صنایع دیگر شمرده میشد ،

(۱) این یکی هم بهره‌ئی از کشش ایهام میبرد ولی به  
بای آن نمیرسید

(۲) که بی یر شانزده قسم تمام دارد !

مهربانی تا کرده در جیب بغل طرف چپم می گذاشتم و بیرون  
میرفتم و دیوانه وار مشتاق آن بودم که یگی از متذوقین  
را پیدا کرده غزل را برای او بخانم تاببینم عتیده اش راجع  
بمعالمات من چیست

یا ملاقات نمونه از این قبیل از قرار ذیل بود ،

پس از سلام و تعارفهای معمولی

من - (بازیرکی ، برای اینکه موضوع را توی صحبت  
داخل کنم) .... خوب ، راستی آقای پرشور - اخیرن  
چیزی نساخته اید ؟ مشتاق شنیدن هستم .

آقای پرشور - ( اشتباه نشود این اسم فامیلشان  
نمود . تخاص مبارکشان بود ) نخیر ، هیچ چیز قابلی ندارم . همان  
قصیده لایه ئی ست که برای شما قبلن خوانده ام . . . . .  
( در دام میافتد ) شما چطور ؟

من - ( مثل این که ابد و اصلا منتظر چنین سنالی  
نبوده و با نهایت معصومی غافلگیر و دست پاچه شده ام .  
خیالی سریع ) نخیر ، نخیر . . . . . اوم . . . . .  
اه . . . . .

آقای پر شور - ( گوشه‌هایش را تیز میکند ) هاه...  
بفرمائید ؛ استدعا میکنم .....

من - ( خیلی ولنگ و واز و تحقیر آمیز اما حق بجانب ) نه خیر ..... قابل نیست که شما بشنوید...  
بد شده ..... خجالت میکشم بخانم .....

آقای پر شور - ( بالبلخند پر نمک ) خفض جناح  
میفرمائید ..... بنده برعکس یقین دارم که خیلی  
هم خوب شده ..... نخیر، معنایقه نکنید ..... حیف  
است مستغنی نشویم .

من - ( بالاخره ) خوب حالا که اصرار میفرمائید .....  
فاناکهان ( ولی نمیخانم ..... ) تمد تمد شوخی نمیکنم ؛  
افتضاح شده ..... وقت شما تلف میشود .

آقای پر شور - ..... ابدآ ..... ابدآ .....  
چه حرفها ..... راستی شما در میان رفقا نسبت  
بهم ستهای خودتان از همه بهتر شعر میگوئید ( بالتمایز )  
- حالا بفرمائید .....

من - ( با قیافه‌ی حاکی از تسلیم و رضای درویش

ما بانه در مقابل اين همه اصرار و تشويق ) بانه ..... بيت  
 همه چه جور هائي شروع ميشود ..... (ميخواهيم از  
 حفظ بخانم) ..... چه قيمت ..... چه قيمت .....  
 مر جانت ..... اهم ..... لعل خندان .....  
 اهد ..... (بانا اميدي) حفظ نيمستم . فراموش کرده ام .....  
 آقاي پر شور - عجب !؟ چطور ميشود شاعر  
 اشعار خود را از حفظ نداشته باشد : من سر تاسر ديوان  
 خودم را از بر هستم .  
 من - خوب انشا الله وقت ديگر ..... گذشته اش  
 همراهم باشد

آقاي پر شور - (فكري به نظرش ميرسد) راستي ،  
 حالا همراهتان نداريد ؟

من - (باشك و تنبائي) گمان نميكنم ..... ولي  
 بيمم ..... (باتمني چار انگشت دست راستم را به جيب  
 روي قلمم داخل ميكنم و همان آن از لمس كاغذ نسخه شعر  
 را پيدا کرده انگشت سبابه و وسطاي خودم را در دو طرف  
 آن به هم مياورم . ولي در همان حال دو انگشت خنصر و  
 بنصر را مامور ميكنم از داخل جيبم به طرف بيرون

فشارهایی وارد میاورند. يك قلممگیهای مرفعی در  
 پارچهٔ روئی جیب من در اینجا و آنجا احداث کنند. این  
 کار را ده پانزده ثانیه ادامه میدهم یعنی هنوز دارم دنبال نسخه  
 شعر میگردم در تمام این مدت هم اخمها را با بشار زشایستهایی توی هم  
 کرده و چشمها را با زاویهٔ مخصوصی به زیر انداخته ام تا  
 جویندگی من تمیید بشود عاقبت با لکنتی که بر اثر  
 فشارهای متناوب آقایان خنصر و بنصر پدید آمده است می  
 گویم) . . . . اگر باشد . . . . اه ! آه . . . .  
 توی همین، . . . جیمم باید . . . باشد . . . . (ناگهان  
 اخمها را باز کرده لبخندی زده میگویم) عا ! ایناهاش ! . . .  
 اتفاق . . . .

آقای پرشور - خوب ! الحمد لله !

من - ( نسخه را باز کرده چشمها را به قوارهٔ آن  
 دوخته از حفظ شروع به خاندن میکنم زیرا شعر خودم  
 را دقیقن از بر دارم ولی اینجا چون به وظیفهٔ خودم عمل  
 کرده و فراموشکاری را مایهٔ لوس کردن خودم قرار داده  
 بودم حالا در دنبالهٔ آن لوسگری مجبورم وانمود کنم که



دارم از رو میخانم . باری . . . . )

چه قیمت در و مر جان را به نزد در و مر جانت  
چه یارا اعل خندان را ز شرم اعل خندان  
آقای پرشور - (باتعجب و تحسینی که رسم معمول  
است اما کاملن دروغی و ساختگی نیست) به به ! . . . .  
احسنت ! . . . . صنعت ترصیع و توازن هم دارد .  
من - (بی اعتنا ادامه میدهم)

به دام گیسوان پابست کردی خاطر جسمه  
پیشانم چنین کردی، خدا سازد پیشانت  
آقای پرشور - آفرین ! سهل و ممتنع . مستدعی هستم  
مصرع ثانی را تکرار بفرمائید . .

من - بله . . . . (واژه‌ود میکنم که گمش  
کرده ام . . . . بعد) ها، بله . . . .

(مصرع اول را تند تند و بریده بریده وزیر امکی  
اما قدری بلند میخانم یعنی که میخانم مصرع دوم را پیدا  
کنم، ای در حقیقت برای اینکه او مصرع اولی را که خودم نسبت  
به آن خود شمیم هشتم دوباره بشنود) به دام . . . .  
گیسوان پابست . . . . اهم . . . . کردی . . . . کردی خاطر

جمع... ۰۰۰۰ بله ۰ (بایک آم راحت از روی خوشحالی لنگه  
همان آهی که کریستف کلمب و قتیکه چشمش به ساحل امریکا  
افتاد از دانش کنده شده به علامت آن که به آنجائی که هر دو مان از  
ته قلب آرزو مندش بودیم رسیدیم)

پریشانم چنین کردی خدا سازد پریشانیت  
آقای پرشور - (بافشار صدا روی سیلاب دوم) احسنت!  
احسنت!

من - (همانا این سهل و ممتنع در دیوان یک شاعر گمنام  
که نسخه خطی یار پوره آن را در کنج کتابخانه پدرم  
اتفاق پیدا کرده بودم پیش از تولد جد من موجود بوده  
و بدون آنکه من تعمیدی داشته باشم خودش را در وهله اول  
در غزل من داخل کرده بود ولی بعد که من ملتفت موضوع  
شده بودم دلم به حال این مصرع غریب به رحم آمده بود و از  
تبعیدش صرف نظر کرده به بقای آن رضایت داده بودم اما اکنون  
این موضوع را هیچ به روی خود نیاورده چنین میگویم)  
شکر خند رقیبان در مذاقم تلخ می آید

وای ز آن تلختر باشد شکست عهد و پیمانیت  
چو برق ای ماه بر باران اشگم خنده کمتر کن  
(با آم احساساتی شدید تری)

که ترسم بر کند این سیل آخر بیخ و بنیانت  
آقای پرشور - (بلذت و مزه زده) که ترسم بر کند این سیل  
آخر . . . . . آه ؟

من - (سوفاور می شوم) بخ و بنیانت . . . . .  
آقای پرشور - بارك الله . بنیانت . جف اللسان !  
من - (بی اعتنا ادامه می دهم)

نزد کس زهر بر دل جز تو می دهم دام بر پا را  
الهی حق کند از این سیبکاری پییمانت  
مثال ای باطل معبوس کایدون بوی آزادی  
نسیم گل رساند بر شام جان پرمانت  
آقای پرشور (چیزی نمی گوید ولی با اشارات سر و  
حالات قیافه نشان می دهد که همه را پسندیده است)

اما من - اینجا شروع به تهیه و تدارك می کنم تا بیت  
بعد را خیلی خیلی خوب بخانم زیرا احصائیه بدیعیه نشان  
می دهد که در این بیت بیش از ابیات دیگر غزل صناع شعری  
بکار رفته است و از این روشاه بیتم همین است پس حیف  
است که او ملتفت این قضیه نشود . از اینرو آه کوچولوئی  
برای آزاد کردن نفس کشیده سینه ئی صاف کرده باروشنترین

صدای خودم کلمات آینده را شمرده شمرده ادا میکنم)

به جام می توسل جو چرا کاین آب آشخور

دهد بر باد خاک غم، کند آباد ویرانت

(یاک ذره بفهمی نفهمی، درناک میکنم و منتظرم تحسین

از چنان شدید و صمیمی باشد که معلوم باشد او یکی از

شده بیتهای روزگار است شنیده و روحش ناگهان ویی اخیر از

از شور و شوق به لرزه افتاده است ولی از آقای پر شور

جز يك دبه به که از "سه به" های دیگر "سه به" تر

نیست حدائی در نمیآید. من سخن تو مید و مقایسه میشود

ولی به روی خود نمیآورم و در دل خودم او را دجکوم به

بمنوقی کرده بادست روح خودم فرمان تکفیر ادبی و اعدام

ذوقی او را امضا میکنم اما برای اینکه او نفهمد من كوك

شده ام زود رد شده به بیت بعد میپردازم که در آنجا گریز

به صحرای گر بلا زده قدری اخلاقی و عرفانی شده ام

چو مرغ زیرك ای دانا، گراز دام هوس جستمی

سرفخر و شرف شاید اگر سایید به. کیوانت

آقای پر شور - (کما بیش با خودش) شاید و سایید.

تجنیس خلی . . . .

من - نوید ، ار-مرد میدانی ، زدانش گفستگو  
مبکن . ( بله نوید تخلص من بود . خیال میکردید امکان  
دارد که شاعر ایرانی بتواند بی تخلص زندگی بکند ؟  
نوید هم بد تخلصی نیست . اولین کلمه خوش آهنگ و  
قشنگی ست . هیچیک از صد ها شاعر سابق ایرانی که جز  
تخلص و یک بیت خشک و خالی اثری از آثارشان باقی نمانده  
است تا آنجا که من اطلاع دارم این کلمه را برای مزین  
کردن اشعار خود نگرفته اند . حسن دیگرش این است که  
پارسی سره است حسن دیگرش این است که کوتاه است . در  
سیلاب بیشتر ندارد ، در همه وزنهای شعری فارسی میتوان آن را  
داخل کرد مثل ظفیری و هدری نیست که در بحر تقارب نگنجد .  
بعلاوه از حیث معنا نیز با جوانی من و آتیه درخشانی که  
در پیش دارم متناسب است . پس می بینید که انتخاب یک  
تخلص برای یک شاعر ایرانی زبان در قرن بیستم مثل چلو  
کباب خوردن نیست که کار آسانی باشد . و من به نوبه

خود چندان بیسلیقگی و بیفکری به خرج نداده بودم .  
(باری ...)

نوید، از مرد میدانی، ز دانش گفتگو میکن  
چه سود از قصه ماه رخ و چاه ز نخدانت  
( مصرع آخر را با آهنگی میخوانم که بفهماند غزل  
تمام شده است . و مخصوصاً « آنت » را در « ز نخدانت » به طرز  
واضح و روشنی بر زبان میرانم و بلافاصله يك سكوت استراتژیکی  
اختیار میکنم تا به او فرصت بدهم ، بلکه تلقین کنم ، که راجع به  
شعر من حرف بزند و عقیده خودش را در باره آن بگوید .  
البتة منتظر هستم که بگوید خوب شده . همین طور هم می  
شود )

آقای پرشور - تبريك عرض میکنم ! .. حتماً راستی  
غزلی به این قشنگی از معاصرین کمتر شنیده بودم .  
شما یقیناً از اجله شعرای منتخبین به شمار خواهید رفت ، در  
جوانی که اینطور شعر بگوئید معلوم است دیگر در پیری  
مهر که خواهید کرد

باش تا صبح دولتت بدهد .

کاین هنوز از نتایج سحر است ،

من - (برای انتقام از اینکه او در مقابل شاه بیت من  
 ابراز احساسات شایسته نکرد و خربت به خرج داد • بیاک  
 آهنگ بی اعتنائی) ولی من خودم میبینم غزل دراز شده و می  
 خاهم یکی دو بیتش را که خیلی خیالی بد شده است  
 دور بیندازم •

آقای پر شور - (بالعن صاحب طلبانه) نه، نه، همه اش  
 خوب بود •••••

من - (بی توجه به حرف او) مثلاً این بیت را (و باز  
 خیلی خوب میخانم)

به جام مل توسل جو، چرا کاین آب آتشخو،

دهد بر باد خاک غم، کند آباد و یرانت

آقای پر شور - چطور! این بد که نیست هیچ، به گمان

من از بهترین ابیات غزل شماست. نه، خودتان ملتفت نیستید •

آبدن چنین کاری نکنید • راستی حیف است! ببینمش

(نسخه غزل را از دست من میگیرد) ••••• «به مل توسل

جو ••••• مل • توسل •••••» چرا کاین

آب آتشخو ••••• آب و آتش، متضاد ••••• دهد بر

باد خاک غم ••••• مراعات النظیر و استعاره •••••

(یگهرو) عجب! آب و خاك و باد آتش شما عناصر اربعه را در يك بيت جمع کرده اید و تازه از آن بيت نازاخی هستید؛ چه صنعتی از این بالاتر! . . . . آباد و برانت . . . . يك متضاد دیگر . . . . (چیزی یادتش میاید) باد را پیش داشتید، نداشتید؛ بله، اینجا هم آباد دارید باد - آباد . . . . . نجفیس مطرف . . . . .

من - (خودم ملنگت وجود این يك تجفیس در بیت خودم نشدم و هم، این کشف او و اینکه می بینم او از صنعت سوگای من بی سر رشته نیست مرا کم کم نسبت به او نرم و مهربان میکند)

آقای پرشور - (بدون فاصله دادن به حرف خودش)  
نه، نه، از من بشنوید اگر این بهترین بیت غزلتان نباشد  
مسلماً یکی از بهترین آنهاست . آن را نگاه بدارید .  
من - (که قدری آن زخمم شفا یافته، باز با آب زیر  
کاهی) شما غزایی به این وزن و قافیه نساخته اید!



آقای پر شور - نه ، ندارم . . . . ( باز در دام  
می افتد ) ولی راستی خوب شد این موضوع پیش آمد  
( با تصمیم ) همین امشب میروم میسازم ، باید این غزل  
شمارا استقبال کرد . شما عجب وزن و قافیه خوبی انتخاب  
کرده اید !

من - ( مثل اینکه این وزن و قافیه ارث با بام بوده و  
حالا ملك به ثبت رسیده من شده ) نخیر ، نخیر ، قابل نیست  
آقای پر شور - ( دنبال حرف خودش و محکمتر از  
پیش ) . . . . بله حتمن باید استقبال کرد .

بمخره پس از قدری تعارفات دیگر با وعده اینکه غزل  
استقبالی را پس از ساختن برای من خواهد خواند از من جدا  
می شود و من در جستجوی يك نفر دیگر از متذوقین مثلن  
آقای سوزش منش ، یا آقای اشك اندر اشك به راه  
میافتم تا عین همین قصه یا تقریب عین آن را با او تکرار  
کنم

## نخستین تراوش

خوب یادم است شاعری من چطور شروع شد و اولین  
چهره لکنت آمیزی که از این بابل تولد گرفته در بستانسرای  
باصفای ادبیات فارسی طنین انداز شد کدام بود زیرا عین  
صفحه کاغذی که اولین بیانات وزن و قافیه دار من روی  
آن پائین آمد الان نزد من است و با کمک حافظه میتوانم  
اطلاعات رو بهمرفته صحیح و دقیقی در این باره بدهم .

وقت : آخر های زمستان . صبح جمعه . ابرها و  
باد ها معلوم نیست به کجا فرار کرده بودند خورشید در  
آسمان تگ و تمنا مانده بود وزل زل به زمین نگاه میکرد .

جا : حیاط خلوت در خانه پدری من در تهران ؛

خیابان فرمانفرما (شاهپور کنونی)

منظره : پسرک زرد میوی یازده دوازده ساله ای پهلوی  
در آشپز خانه روی یک پله کوتاه ای افتاب رو نشسته بود  
روی دایره مسدود کاغذی همراه داشت .

در سه چهار قدمی او یک حوض کوچک اوزی شکل

بود که بجهت نزدیکی به آشپزخانه، ظرفهای غذا را معمولاً  
توی آن می‌شستند. • چند روز بود که آب این حوض را  
عوض نکرده بودند و حالا آب سرش از پاشوره هم پائینتر  
افتاده و رنگ تیره ته سبزی به خود گرفته بود. دلمه های  
روغن که آثار آخرین نوبت ظرف شوری بودند لکه های  
باشکلهای کچ و کوله و بی وصف، دارای يك رنگ کدر تر  
از خود آب در سطح حوض تشکیل داده بودند. قریباً حوض  
در طرف دیگر حیاط که روبروی پسرک میشد يك باغچه  
کوچکی بود اما چه باغچه ئی از مینش يك خاك سفت شده و  
رنگ بر گشته ئی بود که يك سالی بود رنگ بیل ندیده  
بود و سطح آن سطح از حیاط گره گوله تر بود. • در میان  
آن فقط و فقط يك دانه درخت خرزهره ساقهای سه چار گانه  
خودش را کیپ هم دیگر از سطح آن خاك كذائی بالا داده  
بود. •

دور تا دور این حیاط ( که به قرار حیاط خلوت های  
آن زمان ایران بیش از تقریباً هشت در دوازده متر عرض  
و طول نداشت ) يك دیوار برهنه و نسبتاً بلندی کشیده شده  
بود که قرص خورشید را درست در پشت لبه بالائی خودش

گرفته و از نظر پنهان کرده بود

اهل خانه همه بیرون رفته بودند. فقط آن پسرک مانده بود  
بایک کلفت. او هم در فاصله میان همان حوض و باغچه چمباتمه  
نشسته بود داشت رخت می‌شست. دستکاهر ختثوری او مفصل  
بود. در طرف راستش مقدار زیادی رخت چرك تلمبار شده  
بود در جلو او يك تشت بود كه آبش از فرط چرك و  
كف مابون غلیظ و خاكستری شده بود و در میان آن آب  
چند تيكه رخت چرك خیسیده به تحريك انگشتهای پیر  
شده او وول میزد. در طرف چپش هم هفت هشت پیرهن وزیر  
شلواری و تنكه و غیره بود كه كلفته آنها را پس از شستن چلانده و  
كلاف کرده و به انتظار آبكشی دست آخر توی يك سینی  
بزرگی روی هم دیگر انداخته بود. چون میان این حیاط  
خلوت و خیابان، يك سر پوشیده و حیاط بیرونی مافاصله بود  
هیچ صدائی از خیابان شنیده نمیشد و یگانه صدائی كه  
در این محوطه به گوش پسرک یعنی من میرسید تالق تلق كف  
ناهموار تشت بود در روی آجرهای حیاط و چپ و چپ

مشتهای کلفتۀ در توی تشت. در این حال ناگهان طبع شعر  
من گل کرد من یك گرمی و گیجی بی سابقه‌ئی در سر خود حس  
کردم و تا آمدم بفهمم چه شده چه نشده دیدم ایبات ذی‌بک  
را ساخته ام.

من برگشته بخت که ایران

بودم نام از قدیم زمان

به جلال و به قدر معروفم

به در بارگاه پیشینان

لیک من را گناه میبوده است

به در حق زیمن دیرینان

پس خداوند عفو فرمودم

چو عذا به نموده یمنان

هان نگاهم نمای و عبرت گیر

از عذاب خدای این در جهان

که نبوده به در هر یك ظام

که نگشته در آخر او گریسان

ای خداوند عالم دان...  
 وی غفور و رحیم بر هر جان  
 من ز ظاهر گناه خود گر چه  
 طلبیدم ز تو برش غفران  
 لیک از دل طلب کنم زدرت  
 وز درونم زدر گه عرفان  
 که به عفو از گناه پاک کنی.  
 هر گناه نهان فرزادان

از قرار شهادت همان صفحه کاغذ، من پای این شعر  
 را امضاء کرده بودم «م ف مسعود» و پس از پاک نویسی و بعضی  
 تصحیحات (یکی کلمه غفران که اول صحیح آن را ندانسته  
 و نوشته بودم غرفان آن را «ایران» نامیده بودم  
 خواننده حق دارد اگر گل کردن طبع شعر مرا در  
 چنین محل و منظره‌ئی مضحک و بی‌مناسبت تصور کند. و خود  
 من تا این آخر بهار وقت بیاد آن می‌افتادم خنده‌ام می‌گرفت  
 زیرا می‌دیدم دختر طبع بازیگوش من همه مناظر رومانسیک  
 و ظریفی را که نویسندگان و شعرای روزگار، طبع انگیز

شیخیم داده و در نوشته های خود برای شعر گفتن تجویز کرده بودند کنار گذاشته و برای دبوی خودش آن حیاط کوچک را با دیوارهای برهنه و حوض چرکین و خر زهره غبار آلود و رخت چرکها و آب صابون هایش انتخاب کرده است اما پس از آن که به نوشتن این مقدمه پرداختم و در جزئیات قفسیه بیشتر دقت کردم دیدم آن محیط کذایی اینقدر ما هم برای اتفاقی که افتاد پرت و ناجور نبوده است می‌رسید چطور؟ گرش بدهید \*

اگر یادتان باشد گفتم آخر های زمستان و یک روز بی ابرو بادی بود \* پس آسمان بسیار صاف و به رنگ آبی سیر و خوشایند بود \* خورشید بی آنکه هوا را از اعتدال خارج کند به آزادی تمام می‌درخشید و باروشنی و گرمی خود مرا به دو گونه تهییج میکرد \* قرص خورشید ماوراء دایره دیدار من در پناه بام خانه بود و بی آنکه چشم را بزند همه پرتوهای خود را روی زمین می‌ریخت این روشنی پس از تیرگی روز های ابرپوش زمستانی چشم را از لذت لبریز میکرد، چون سیل ظریفی سرتاسر باغچه تشنه روح انسان

را زیر نفوذ خجسته خود می گرفت و آن را شاداب می کرد  
 از طرف دیگر آفتاب چون از میان طبقه هوای  
 زمستانی می گذشت وقتی که به مقصد خود یعنی بدن من  
 میرسید هیچ سوزندگی نداشت بلکه نرم و ملایم بود و مانند  
 یک پیراهن ابریشمی به تن می چسبید و کیف دی داد  
 یک چنین روز زمستانی را من بیشتر از یک روز  
 ولرم و بی انرژی بهاری میپسندم • زیرا هوا به فرمان خور-  
 - شید سردی زننده قلب زمستانی خود را ترك گفته  
 و بایک خنکی مفرحی که تقریباً از خود جسم دارد و قابل  
 لمس است به پوست انسان می خورد. هر نسیمی هر قدر هم  
 آهسته باشد آن خاصیت فرح بخش هوا را آشکار تر و لذیذ  
 تر می کند و به اندازه یک دوش آب سرد اعصاب را زنده  
 و بانشاط می سازد بطوری که می توان آن را به ضربه ئی  
 تشبیه کرد که یک سوار هنرمند به آرامی ولی استادانه با  
 نوک شلاق به بدن است اصیل و هوشمند خود آشنای می کند  
 که بی این که اسب را به درد بیاورد او را بیدار تر و  
 برداشتن گامهای چالا کتری تشویق می نماید خلاصه



هوای آن روز، نه آنقدر سرد بود که مانع توقف آزادانه انسان درزیر آسمان باز بگردد و نه آنقدر گرم که انسان را لخت و پکر بکند بلکه از متعادل اعتدال کمکی خنکتر بود و از همین بود که لمس آن تا این اندازه هیچ و مفرح شده بود. آن درخت خرزهرهئی هم که با اینهمه تحقیر به آن اشاره شد اگر انصاف داده شود بکلی برای یک شاعر بی ارزش نبود. باید، در نظر داشت که در آن وقت زمستان هیچ گیاهی که سبز باشد پیدا نمی شود و این درخت همیشه بهار نمونه و نماینده دنیای خرم نباتی بود. و یگانه بودنش آن را در این موقع برای من اگر چه خودم ملتفت نبودم قیمتیتر می کرد. پس طبیعت نساً مساعد نبود بلکه تا آن جا که می توانست مظاهر خود را از قبیل آسمان صاف و خوش رنگ و خورشید پنهان و آفتاب درخشان و سبزه خوشانید با میل و حالت یک شاعر وفق داده بود.

اما بدن و فکر من نیز برای شعر سازی آماده و شایسته بودند..... چنانکه گفتیم صبح جمعه و ساعت در اطراف ده و نیم

بود . از این قرار مدرسه ما تعطیل بود . شب پیش را من با اطمینان به اینکه صبح بعد مجبور نیستم سر ساعت زود و معینی برخیزم خاب راحت و درازی کرده و هر چه خستگی در تن داشتم خوب در کرده بودم صبح هم سر فرصت برخاسته شستم و شوی خود را انجام داده و صبحانه خورده بودم . اینك ساعتی از صبحانه من گذشته بود . من در این ساعت به اختیار خود در اطراف خانه پلکیده بودم هنوز هم برای ناهار گرسنه نشده بودم و معده من کاملن آرمیده بود کم و بیش هم يك شبانه روز تعطیل در پیش داشتم و هیچ کاری یا غصه‌ئی نداشتم که فکر مرا مجبورن مشغول بدارد و ذهن آسوده مرا به شتافتن و ادار کند . هم چنین بکلی تنها بودم و تنهایی يك شرط بسیار لازم برای بیرون دادن هر گونه اثر هنری ست

با لایحه همه جا خاموش بود و جز صدای ضعیف و يك نواخت رختشوری کلفته ( که خودش به آرامی منظره می افزود ) هیچ سروصدائی در میان نبود تا باعث حواس پرتی من بشود . در پراختن هم باید بگویم که منظره رختشویی هیچ بد آیند نبود . این برای يك پسرک ایرانی منظره کاملن

عادی و خانوادگی بود بطوریکه من ابدن به فکر کثافت رختها و بد رنگی آب صابون هانیفتادم، از این بابت منزجر نشدم پس چنان که می بینید تقریباً تمام مهمترین عوامل خارجی ممد شاعری، یعنی طبیعت مهیج، بدن آسوده، فکر فارغ، و تمنهائی و خاموشی، برای من آماده بود از طرف دیگر چیزی که با اینها مخالف باشد در میان نبود. پس بمناسبت این زمینه آرامش جسمی و روحی که برای من فراهم شده بود ماشین مغزم آزاد و آسوده و نامشغول بود و حاضر بود که هر گونه تاثیری بپذیرد و برای هر کاری که پیش بیاید بدون تمنبلی و زحمت و بیمیلی كوك بشود و به راه بیفتد. . . . . حالا نکته باریك این جاست و شما باید خوب دقت کنید. . . . .

در روی این زمینه آرامش جسمانی که در طبیعت من موجود بود، رخت شستن کلفته يك آهنگ منظمی احداث می کرد که معتقدم خودش را به ذهن من انتقال داد و وزن شعری که شبیه به خودش بود به من پیشنهاد بلکه تحمیل کرد و دستگاه ذهن مرا به آهنگ آن وزن به کار انداخت در این مرحله بود که به من تلقین شد کلماتی مطابق آن بسازم و بطور خلاصه شعر بگویم

حس می کنم که این مطالب قدری توضیح لازم دارد  
ولی از پیش می گویم که در درستی آن برای خود من  
هیچ شکّی نمانده است

اولین باید قبول کرد که تمام محیط من یعنی آسمان  
و خورشید و دیوارها و حوض و درخت خرز هر دو رخت چرک  
ها و صحن حیاط و بدن خود من بکلی یا تقریباً بکلی بی حرکت  
و بی صدا بودند بطوری که هیچ یک از آن ها از این حیث  
توجه مرا به خود جلب نمی کرد و در نتیجه ذهن من هم  
خالی از فعالیت بود ولی یک منبع حرکت و صدا در این محیط  
وجود بود. و آن کفّته بود که از یک طرف بدن چادر نماز  
پوشش مثل یک پاندول سر بالا، بایک آهنگ منظمی به عقب  
و جلو میرفت و از طرف دیگر در همان حین یک صدائی را  
که مرکب از چپ چپ مشت های او در توی تشت، و تلق  
تلق کف ناهموار تشت در روی آجرهای حیاط بود، احداث  
می کرد. این دو جزء یعنی این حرکت و صدا، باهم دقیق  
و کاملاً متصل و موافق بودند. هر وقت یکی قطع می شد آن  
دیگری هم بریده می شد و هیچکدام بی آن دیگری



بخورد در این میانها هم چند باری کف‌تشت که کمی محذب بود بر اثر فشار دست او فرو رفتگی پیدا می کرد و بعد ناگهان در يك موقع نامعین، فنروار بایك صدای «دارغ» که خوب معلوم و واضح بود، به قوس معمولی تحذب خودش بر می گشت. کلفته هم رختها را که خوب خیس خورده بود مشت و مال میداد زیر و رو می کرد و در نتیجه، آهنگ واقعی رخت شوری او تکرار - - ن (فعالتن) بود بایك اختلافاتی حالا بر گردیم و توجه کنیم به این که من شعر خود را به چه وزنی ساختم. آن وزن به موزيك عروضی این است :

- ن ن ا - ن ن ا - ن ن

به عبارت دیگر این بود : فعالتن مفاعلهن فعلهن  
اگر خوب دقت شود واضح دیده خواهد شد که این وزن با آهنگ واقعی ئی که کلفته احداث میکرد يك جنبه مشترك اساسی دارد یعنی با وجودیکه وزن منظم و صحیحی ست قدری شلوغ و پولوع است و در نظر بعد معلوم می شود که اساسن این وزن همان - ن (فعالتن) است ولی تغییراتی و اختلافاتی دارد از طرف دیگر عقیده دارم شعر گفتن من در این موقع به هر وزن دیگری حتا (و شاید مخصوصن) به يك وزن آسانتر

و موزونتری مثل - ن - ا - - ن - ا - - ن - ا - - ن

( فَعُولان فَعُولان فَعُولان فَعُول ) یا

- ن - ا - - ن - ا - - ن - ا - - ن - ا - - ن - ا - - ن

( مَفْتَعِلان مَفْتَعِلان مَفْتَعِلان مَفْتَعِلان ) بسیار

بعید و بیمناسبت بلکه ناممکن می بود و بالاخره میخانهم  
حرف اولی خودم را دو باره به خواننده خاطر نشان  
کنم که وزن این شعر اساسن هیچ نیست و نمی تواند باشد  
جز همان آهنگ رخششوری کلفته که در آن موقع در ذهن  
من منعکس شد

البته ممکن است که مقصود خودم را بطرز خیالی قانع -  
کننده ئی بیان نکرده باشم ولی این تقصیر از قوه بیان من  
است نه از حقیقت و یقین دارم اگر یک استاد موزیک شناس  
توی بحر این وزن و آن آهنگ برود می تواند شباهت  
اصلی و اساسی میان آن دورا بهتر از من بفهمد و به خواننده  
بفهماند. یک نکته دیگر که مسلم است و آن هم مؤید این  
فرض من می شود این است که من کوچکترین فکری  
برای انتخاب یا کمترین تردید و تئمالی در قبول این وزن  
نداشتم • چنان که گفتم این وزن به یک طرز بسیار طبیعی و

قطعی خودش را به من پیشنهاد بلکه تحمیل کرد و اصلاً  
مثل این بود که قبل از آن که من متوجه شده باشم او به  
خودی خود داخل ذهن من شده و آن جا به کار افتاده و  
و ذهن مرا هم با آهنگ خودش به کار انداخته بود  
گویی فقط در نتیجه حضور و وجود قبلی این آهنگ  
ذهنی بود که من به خیال افتادم یا بمن تلقین شد که کلماتی هم  
مطابق آن بسازم و شعر بگویم حالا هم هر چه فکر میکنم مخصوص  
پس از ملا حظۀ مناسبتهای متعدد دیگری که بالاتر ذکرش را کردم  
نمی توانم برای شعر گفتن خودم در آن روز و مخصوص به آن وزن  
جز انعکاس یافتن آهنگ رختشوری کلفته در ذهن خودم  
عائتی پیدا کنم

شاید ایراد بشود که پس قافیه و مطلب این شعر را  
چطور با این علت ربط میدهی و چرا به قافیه دیگر یا راجع  
به مطلب دیگر (مثل رختشوئی) شعر نساختی؟

در جواب می گویم قویترین عاملی که در ذهن  
من در کار بود همان آهنگی بود که مرا وادار کرد که به  
آن وزن بخصوص شعر بگویم و موضوعهای دیگر از قبیل



قافیه و مطلب در مقابل آن وزن، کاملن فرعی و بی اهمیت بودند . به همین جهت ذهن من مایل یا قادر نبود سر آنها زحمتی بکشد و حاضر و آماده ترین قافیه و مطلب را اختیار کرد و در آن وزن گنجانید .

اما راجع به قافیه دو نکته به آسانی نمایان است

۱ - شعر ردیف ندارد .

۲ - قافیه «آن» است

قافیه «آن» که از قید ردیف آزاد باشد (آن هم در وزنی مانند این که سیلاب ما قبل آخر کلمه‌ئی که قافیه واقع می شود هم می تواند بطوریکه در «جوان» و «هیچان» هست کوتاه باشد و هم مثل سیلاب مربوط در «پیچان» و پشتیبان بلند یقینن وسیع ترین و از این زار آسان ترین قافیه در زبان فارسی است .

اما مطلب . مطلب این شعر ابدن ابداعی نیست و به این جهت هیچ کوشش و دقتی از من مطالبه نکرد . در این شعر دومی - ضوع پیش آمده است . یکی بدبختی ایران و دیگری استغاثه شاعر بدرگاه خدا .

اولی يك مطلب خیلی بیش پا افتاده و آسانی ست . دومی هم احساسات کلی شخصی و عادی من بود که به شعر

در آوردن آن کار مشکل و مهمی نبود باید اضافه کنم که در آن زمان آه و ناله از بدبختی ایران بقدری در روزنامه‌ها و سر زبانهای مردم فراوان بود که می‌توانم بگویم حتی از مقالات بیم‌غز توضیح و اضحات امروزه هم مبتذلتر و پیش پا افتاده تر بود .

از طرف دیگر افکار خود من در آن سن که سحر گاه فکر مستقل من بود همه اش در اطراف خلقت و خدا و گناه و مرگ دور میزد پس مطالبی دم دست تروبی درد سرتراز آنچه در این شعر هست ممکن نبود پیدا بکنم و اینك به خودم اجازه می‌دهم تکرار کنم که یگانه یا اقلن مهم‌ترین عاملی که پشت شعر سازی من در کار بود همان آهنگ مستقل زیر موز بود که میدان ذهن مرا برای جولان خود آزاد و بی مانع یافت و وزن شعر مرا به من دستور داد ذهن من که این آهنگ افسون شده بود کاری جز پیروی آن نمی‌کرد و قتیکه در این میان يك احتیاج فرعی بقافیه و طلب پیدا کرد منتهای صرفه جوئی را به خرج داد تا شرفت خودش در آن جاده‌ئی که برای او اختیار شده بود مانع اضافی و خارجی بر نخورد به این جهت برای قافیه

و مطلب سبکترین و دم‌دست‌ترین مصالحی را که پیدا کرد  
به کار گرفت

اگر من قافیه و مطلب دور از ذهن‌تر یا ابتکاری‌تر و در نتیجه  
سخت‌تری را اختیار کرده بودم آن وقت خواننده حق داشت  
که در ساختن این شعر عوامل مهم دیگری را هم دخیل  
بداند ولی حالا با این تفصیل گمان می‌کنم روشن باشد  
که مطلب و قافیه شعر من هیچ است و فقط وزن آن است  
که از نظر انتقاد علمی جالب می‌باشد

باری روی هم رفته این شعر را خیلی زود و روان  
ساختم. یک حس آمیخته از لذت و تعجب در من پیدا شده  
بود و من خود را مثل یک جوجه خروسی می‌دیدم که  
یک‌روز صبح چشم باز کند و ناگهان ببیند که می‌تواند غوغا و  
غوغا و بکند،

من تا آن وقت نه تنها شعری نگفته بودم اصلن به  
فکر شعر گفتن هم نیفتاده بودم و از این‌قرار شعر گفتن من  
هم مثل بعضی از بزرگ‌ترین و مهم‌ترین اتفاقات علمی و سیاسی  
بطرز خیلی ساده و نامنتظر و بدون توجه و کوشش مخصوص  
شخصی که مسئول مستقیم آن به شمار می‌رود (مثل کشف

اصل گراویتا سیون از طرف نیوتن یا اختراع ماشین  
 بخار بدست و اتزا) شروع شد  
 در همان روز، بعد از ظهر یا فرداش هم این چندبیت  
 دیگر را ساخته به اول شعر اضافه کردم  
 شکر و لله که هر که بد خاهان  
 ز در حق ندید هیچ زیان  
 من به امید سوی تو آیم  
 که به توفیق سازیم شادان  
 بار الها بدر گهت زاری  
 کنم و خواهش از توای منان  
 که بر ایرانیان تو رحم کنی  
 که بود حال ملکشان گویان  
 وای شعر اول اولی من همان بود که آن بالا نوشتم و گذشت  
 و بالاخره بسیار عجیب است که تا سالها بعد ،  
 چندین عدد از اشعار جدیتر خودم را چنانکه از جمله «دیوانه  
 چنین گفت» و «زندان زندگانی» و «کاروان بدرود» و «خیال  
 برست» و غیره شهادت میدهند بهمان وزن نخستین شعرم  
 ساخته ام. پس شاید بتوان تصور کرد که اساسن ذهن من یک  
 - ۴۷ -

خیشاوندی مر موزی با آن وزن داشته است که تا اواخر  
دوره شاعری من نه تنها از میان نرفت بلکه میتوان گفت  
که نزدیکتر و محکمتر هم شد  
دومین شعری هم که از من بیرون آمد در همان هفته بود و ترتیب  
ساخته شدن آن چنین بود

۱ - دیدم هوای بهاری ست

۲ - به تقلید شعرای قدیم ایران این مصرع به نظر مرسید :

برخیز و بده باده که هنگام بهار است

۳ - به خیال افتادم که این مصرع را برگردان قرار

بدهم و شعری مرکب از چند بند بسازم که این برگردان

به ته هر بندش بخورد .

همین کار را هم کردم و مسطبی شد که چون نسخه

اصلیش را پشت همان صفحه کاغذ شعر اولیم نوشته ام

هنوز آن را دارم و این است

در وصف بهار

تا باد بهاری گذرد از چمن و باغ

یکسر گل و نسرين شود اندر دمن و راغ

بر لاله گل رنگ هم افتد به درون داغ

بلبل بسراید بخروشد ز زغن زاغ

بر خیز و بده باده که هنگام بهار است  
 خوشرو شود از هر طرفی گلشن و گلزار  
 هم منتظر آمدن حکم ز دادار  
 تا خود چه کند باد من ولاله و کپسار  
 هم گل به بغل آید و هم سبزه به خروار  
 آن وقت شود گفته که هنگام بهار است

ای عاشق جوینده برون آی ز منزل  
 کاماده شده آنچه که بودیش تو مایل  
 یا آمده کشتی تو نزدیک به ساحل  
 وقت است که گوینده شود آدم عاقل

بر خیز و بده باده که ایام بهار است  
 ای اینهمه از لطف تو گشته است هویدا  
 وی خالق منان که عدالت ز تو پیدا  
 این بنده سرگشته بی چاره شیدا  
 بر نسق ترنم بسروده است ز سودا

ای ملک عجم خیز که هنگام بهار است  
 این ده ... ش تکمیک عینن مثل شعر اولی  
 است زیرا مصائب بار محدودی است از یک موضوع پیش پا  
 افتاده با احساسات مذهبی خود من در آن زمان منتها در

شعر اولی، آن موضوع مبتذل عبارت از فاله وزاری برای وطن است و در این یکی وصف بهار، حتا اشتباه نظیر غرقان در این یکی هم دارد. توضیح آن که من در آن وقت معنی صحیح زغن را نمیدانستم و خیال میکردم این محلی ست که کلاغها در آن منزل می کنند و آن را به همین معنی کلاغدانی در شعر خودم بکار برده ام. داستان اولین بهار طبع من اینجا تمام میشود راستی شعر اول و شعر آخر شعرا موضوع بدی برای يك مقاله یا رساله نیست. شعر آخری شعرا بیشتر ضبط شده اسب تا شعر اولیشان. شعر های آخر طبعین بیشتر حاوی افکار خود شاعر را جمع به مرگ است. اما شعر های اولی گمان نمیکنم چندان قرار وقاعده ئی داشته باشد. از شعر آخرهای شعرای انگلیسی اینها خیلی مشهور است:

Tennyson : Crossing the Bar

Browning: Prospice

Ch. Rossetti : When I am dead...

Brooke : If I should die.....

Seeger : I have a rendezvous with  
Death

در ایران هم می توان غزلی را که اینطور شروع می شود : مرده وصل تو کو کز سر جان برخیزم، آخرین شعر حافظ

شمر دو «زندگانی چه کوتاه چه دراز» را آخرین شعر رو دکی  
اما از اولین شعرهای شعرا من فقط دو تا را خبر دارم  
که ضبط شده یا اقلن افسانه قابل قبولی در آن باره به ما  
رسیده است. اولی که خیلی مشهور است این است که یگ روز ادیب  
صابر با امیر معزی وقتی که بچه بود شتری را دید و این شعر را ساخت  
اشتر صراحی گردنا

دلم چه خواهی گردنا  
گردن درازی می کنی؟

پنبه بخاهی خوردنا؟

و دیگری راجع به میرزا حبیب قاآنی ست و می  
گوید که او در کودکی در خراسان بوده و به مکتب می  
رفته و یک روز قافله‌ای خرید و روی آن (شاید برای اینکه  
باقافله‌های دیگر اشتباه نشود) نوشت:

این کوزه زمیرزا حبیب است

یک پول ز کوزه گر خریده است

تا صحبت اولین شعرم تمام نشده است اگر چه مدتی  
ست به حاشیه پرداخته ام دو سه نکته کوچک دیگر هست  
که می خاهم نگفته نگذارم

البته من این اولین شعر خودم را اینجا برای ارزش



عالی ادبیش درج نمی کنم و افتخار یا ننگی هم از بابت آن  
 برای خودم قائل نیستم فقط سرگذشت را نمی شود عوض کرد  
 و از آن جا که این راستی اولین مظهر وجود طبع شعر در من بود  
 دلیلی برای اینکه آن را اینجا ننگارم ندیدم زیرا چنانکه  
 گفتم سعی دارم که این گفتگو جنبه یک اعتراف یا گزارش  
 علمی را داشته باشد و برای جستجوی علمی اولین قدم آن  
 است که تا حد ممکن همه حقایق که را جعبه موضوع در دست  
 است شناخته شود و هیچ نکته‌ئی هر قدر هم حقیر و ناچیز باشد از  
 نظر دور نماند رعایت این اصل ممکن است گزارش را برای  
 خواننده عمومی کمابیش خسته کننده کند ولی خواننده  
 می تواند از راستی نکات نقل شده اطمینان داشته باشد  
 ضمنی اگر من یک نویسنده اخلاقی یا مصلح اجتماعی یا از  
 این چیزها بودم می توانستم پندی هم به نفع نسل آبنده  
 شاعران ایرانی از این مقدمات بیرون کشیده بگویم  
 « همانا اگر دیدید نخستین شعر شما خوب نشد اهمیت  
 ندهید و دلسرد نشوید زیرا اینک بنگرید صبر و قاطنی و من  
 را که با اینهمه مقامات ادبی که بعدها به آن تکیه کردیم  
 اولین شعرهایمان چه قدر ضعیف بوده است پس شما می توانید

امیدوار باشید که روزی روزگاری به یکی از ما سه بزرگوار  
 برسید و حتماً از او جـاـو بـزنـید « ا ح ت ه ل م ی د ه م »  
 که چنین جمله‌ئی می‌توانست باعث دلگرمی بسیاری از ایرانیها  
 بشود زیرا کمتر ایرانی‌ئی ست که شعر اولش از شعر  
 اول من یکی هجو تر از آب دربیاید

همچنین همانطور که ترموتر برای اندازه گرفتن  
 گرما داریم بد نمی‌شد اگر یاک یونزیو متر هم داشتیم تا به وسیله  
 آن می‌توانستیم به دقت و از روی اصول علمی درجه خوبی و بدی  
 اشعار را معین بکنیم در آن صورت من می‌توانستم درجه این اولین  
 شعر خود درجه بهترین شعر خودم را (هر کدام که باشد و پایه  
 ارزش ادبیش هر چه باشد) معین کرده جاو چشم خواننده  
 بگذارم همچنین درجه اولی را از دومی کم کرده از روی  
 تفاوت دقیق بگویم که در مدتی که من شاعر بودم طبع شعرم  
 رو به مرفقه از اولین و هاله تا بالا ترین پایه چند درجه ترقی کرد  
 نیز هر خواننده‌ئی که مایل بود می‌توانست بوسیله جمع کردن این  
 حاصل تفریق با درجه اولین شعر خودش بفهمد که در حدود چند  
 درجه حق دارد که به پیشرفت خودش در فن شاعری امیدوار باشد

اما متأسفانه ماهران ما هنوز در عالم شعر نه سلسیوسی پیدا کرده ایم نه فاهر نهایتی • و این از جنبه دیگر مرده ئی ست زیرا برای مخترعین جوان ما میدان بزرگی را باز گذاشته است تا کشفیات و اختراعات مهمی از خود بظهور برسانند و به این ترتیب اولین سلسیوس شعری ما موفق خواهد شد آلت اختراعی خودش را به نام پوئز و متر یا میزان الشعر (یا اگر پارسی سره مآب باشد به نام گز چکامه یا همه چه چیزی) به قرن بیستم اعطا کند و این از اولین اختراعاتی خواهد بود که عالم معنویات را با عالم مادیات مربوط و ارزشهای معنوی را با ارزشهای مادی قابل تطبیق سازد و مخترع آن برای خودش در رشته ئی که در عالم معنویات چندان بی اهمیت تر از اندازه گرفتن گرما در عالم جسمیات نیست شهرت و عظمتی نظیر آنکه سلسیوس و فاهر نهایت و رنو مور در علوم طبیعی دارا شده اند بدست بیاورد •

در خاتمه محض تشویق مخترعین جوان باید بگویم که خیال نکنند این کار از و من محال است اولاً که هیچ کاری برای جانور دو پا محال نیست و ثانین یک پروفیسور امریکائی

نیست جز مزخرف چیزی باشد و البته در نظر يك شاعر بسیار خوب ، پسند نخواهد آمد . من در بسیار خوبی او هیچ شك نداشتم زیرا او پیر بود و قیافه نرم و متبسمی داشت . از پدرم سخت كوك شده بودم كه با این تكلیفی كه برای خاندن این شعرها به من می‌كند مرا در معرض مسخره آن شاعر قرار می‌دهد و می‌ترسیدم بلکه انتظار داشتم كه شاعر در دل خود ( و شاید بازبان خود هم ) مرا بسواد و بی ذوق و هزار چیز دیگر بخاند .

پس در جواب پدرم سرخ شدم و يك سكوت اضطراب آمیز ورنجیده واری اختیار كردم كه شاعر پیر آن را به معجوبیت شخصی و نجابت خانوادگی تعبیر كرد و باین بهانه از اخلاق حسنه من و پدرم كلی توی چشم هر دو مان تعریف كرد . بعد با اصرار زیاد از من خواهش كرد شعرهای خودم را بخانم پدرم نیز در این اصرار با او همدست شد و من راه چاره را از هر طرف بسته و ادامه سكوت را بیفایده دیدم عاقبت برای اینکه خودم را از آن گیر خلاص كنم آن يك صفحه كاغذ كذائی را كه دیوان كامل یا کلیات مرا در آن وقت تشكيل میداد از جیب در آوردم و هول هولکی مزایای آن دو تا شعر را پیش خود سنجیدم تا بهتره را

نظایر همین اختراع را در رشته ئی که به همین رشته شعر بی  
 شباهت نیست موقفانه انجام داده و پس از زحمات و مطالعات دقیق  
 و دراز یک میزان الخط فارسی درست کرده است که به  
 وسیله آن میتوان خط فارسی هر کس را از حیث خوبی و بدی  
 اندازه گرفت و درجه بندی کرده نمره به آن داد  
 چتد شاعر

اولین منتقد اشعار من پدرم بود این دو شعر اولیه  
 خودم را با ذوق و شوق کود کانه ئی برای او خواندم و او مرا  
 تشویق کرد در همان وقت ها هم یک شب یکی از اشخاصی که سابقن  
 در ضمن ماموریتی در بنادر جنوب با پدرم آشنا شده بود به منزل  
 ما آمد بعد از ساعتی پدرم دنبال من فرستاد که «بیا بیرونی»  
 آنجا پدرم رفیق خود را به من معرفی کرده گفت «آقای  
 ح..... متخلص بخطی شاعر بسیار خوبی هستند و حالا میخواهند  
 شعر های تو را بشنوند من نیز صحبت تو را با ایشان کرده ام»  
 این حرف اثر عجیبی در من کرد . من این اشعار را کما بمش بی  
 اختیار خودم و برای اطاعت از آن محرک مر موزدرونی ساخته بودم  
 و بهیچوجه فکر اینکه برای مردم خوانده شود تا آن لحظه در سر  
 من نیامده بود حالا ناگهان ملتفت شدم که شعر های من ممکن

بخانم ردر نتیجه «وصف بهار» را که تفاوت کردم از آن یکی دیگر خوبتر شده و از این قرار شاهکار من بودخانم شاعر البته گفت «خیالی خیلی عالی» ولی نه میدانم بچه مناسبت فورن نتیجه گرفت که «ما شاء الله آقا زاده فوق العاده باهوش هستند و آتیه درخشانی در پیش دارند .»

از این ملاقات يك نکته دیگر هم یادمانده است. باین مصرع که رسیدم :

ببلم-بل بسرایم-دد ، بخروشد ز زغن زاغ .

مباحثه ئی میان من و شاعر در گرفت ( من پس از شروع بخاندن شعر ، کما بیش گرم شده بودم و آن حس خجالت و نفرت اولی در من قدری تخفیف یافته بود ) شاعری گفت «زغن یکنوع کلاغ است و کلاغ نمیتواند از زغن سرایندگی کند» ولی من قبول نه کردم و میگوئیم «زغن به معنی جای کثیفی ست و نقطه مقابل گاشن است . همانطوریکه دولت ارك بابل گاشن است کلمه خرابه کلاغ هم زغن است. پس غلط نیست اگر کسی بگوید که بابل از گاشن آوازه خوانی می کند و کلاغ از زغن ،

بازی من و شاعر هر کدام حرف خودمان را به این‌که دلیل نزدنی  
برای حقانیت خود بیاوریم چند بار تکرار کردیم و آخرش این  
جنگ لفظی با ساکت ماندن شاعر و فتح من خاتمه پذیرفت  
اما روی هم رفته این ملاقات اثر خوشایندی در من نگذاشت  
من تا آن وقت شاعر زنده ندیده بودم و برای شخص شاعر (هر  
شاعری، زیرا همه شاعر ها در نظر من خوب بودند)

احترام و رعب فوق العاده داشتم، او را وجودی بی  
اندازه عالی‌قدر بلکه آسمانی میدانستم و تقریباً متوقع بودم  
که از صورتش نور تنق بکشد و دور سرش هاله داشته باشد  
پس چطور ممکن بود جرئت کنم و راضی شوم گوش لطیف  
او را بوسیله خواندن آن شعرهای بدتر از نبودی خودم به درد  
بیاورم؟ در آن موقع که مجبور شدم این جنایت را مرتکب  
شوم در نزد خود بسیار خجل و خشمگین شده بودم

بهر حال آقای ح. حطی خدا حافظی کرد و رفت و  
در لحظه‌ای که صدای بسته شدن کاون در بلند شد من ناگهان  
ملفت شدم که او از شعر های خودش چیزی نخواند  
دام خیلی سوخت وای در لحظه بعد این حرکت او را  
هم دلیل دیگری بر بزرگی او شمرده یقین کردم که او مرا  
بقدری ناچیز و حقیر یافته است که مرا قابل ندانسته است شعر

های او را بشنوم . و خشم و خجالت من بیش از پیش شد .  
 من این عظمت را برای شاعر از اوان کودکی قائل بودم . یادم می  
 آید در کلاس سوم ابتدائی که بودم يك درس ماشعری بود  
 راجع به ایران ، و یکی از همکلاسیهای من روزی به من  
 گفت « این شعر هارا پدر من گفته » . من یقین کردم او  
 دروغ میگوید زیرا در آن وقت خیال میکردم شعر را فقط  
 مردمان خیلی خیلی بزرگ آنها در زمان های خیلی خیلی  
 قدیم (مثل سعدی و فردوسی و حافظ ) می توانسته اند بگویند  
 و ممکن نیست یکی از اشخاص معمولی و قابل لمس امروز  
 چنین هنر و مقامی داشته باشد . ولی همکلاس من راست  
 میگفت و سالها گذشت تا من فهمیدم که در قرن بیستم هم ممکن  
 است يك شاعر راستی راستی پیدا شود . اگر در آن ایام  
 پیغمبر - ریاض الفکیری - من میگفت تو خودت شاعر خواهی شدن میدانه  
 از شدت تعجب چه خطرهای جانی برای من پیش می آمد  
 مدتها گذشت و من همانطور برای خودم شعر میگفتم  
 و برای پدرم میخواندم تا يك شب باز پدرم از بیرونی دنبال  
 من فرستاد زیرا آقای لام الف لا که بدیدن پدرم آمده بود



شاعر بود.

من باز با اجبار و بیمیایی یکی دو تکه از شعر های تازه خودم را خاندم و از شاعر تهجید معمول را شنیدم ولی وقتی که حرف شعرهای من تمام شد پدرم از آقای شاعر خواهش کرد که از شعر های خودش چیزی بخاند. آقای لام الف لامدتی میگفت «چیزی به یاد ندارم و قابل نیست و خجالت میکشم» و پدرم بر اصرار خود میافزود. من هم در این اصرار با پدرم همدست شده بودم تا بالاخره شاعر تسایم شد و گفت «ببینم» و قدری توی فکر فرو رفت

همه ساکت شدیم و باهمن با اشتیاق تمام گوشهای خودم را تیز و نفس خود را حبس کرده منتظر نشسته بودم زیرا این اولین باری بود که پایش افتاده بود که ببینیم شاعری شعر خودش را میخواند. شاعر شروع کرد و حالا که فکرش را میکنم میبینم درست بر خلاف آن شرمگینی و خفتن جناحی که او در اول نشان داد بسا مقتدار چه پرروئی و هزاران قروغمزه و غریله از قبیل موج دادن از گردن به بالا و کلفت و نازك کردن صدا در سربز نگاههای مختلف شعری از خودش خاند ولی ببر حال من چون شعر او را با شعرهای خودم مقایسه کردم آن را بسیار عالی یافته و راستی لذت بردم

بدرم این رویه ادامه داد و اگر چه او مردی اداری بود و رفقای شاعر زیاد نداشت ، من به مرور زمان در سالن بیرونی او با کم و بیش يك دوجین از شاعرهای گوناگون آشنا شدم و آنجا از ایشان بود که آن هنرهای کذائی را در طرز شعر خواندن یادم گرفتیم و بعدها تکمیل کردم

### در جستجوی مطلب

کم کم حس کرده بودم که برای شعر گفتن مطلب لازم است موضوعاتی که اول توجه و علاقه مرا به خود جلب کرد حکایت‌های کوچک و خنده‌دار بود زیرا از يك طرف مطلب آنها عمیق و ثقیل نبود و از طرف دیگر کوتاهی آنها با من توانایی طبع نو زاد من موافق بود و من مجبور نبودم برای شعر کردن آنها طبع خودم را به کوشش دراز و خسته کننده بی‌ادار کنم اولین معدن مطلب من کتاب شوخی‌های ملا نصرالدین بود . بتدریج بیست سی تا از حکایت‌های او را شعر کردم در این موقع دیگر يك صفحه کاغذ خشك و خالی برای دیوان من قد نه‌میداد و با من بالذات فراوان خودم را مجبور دیدم که شعرهای خودم را توی يك کتابچه جمع کنم بعد ها چندین

بار از این کتابچه ها عوض کردم و در هر نوبت عوض کردن مقداری  
 از اشعار پیشین خودم را که پسندیده نمیافتم دور میریختم •  
 در ضمن این تغییرات تمام آن حکایتهای ملا نصرالدین  
 بدست خودم اعدام شد فقط در کتابچه ده دوازدهمی (یعنی  
 همان نسخه دیوانم که عکس بر گردان بهش چسبانیده بودم  
 ) و نمیدانم به چه حقه ئی توانسته است از حکم اعدامی که  
 در باره اش صادر شده بود قاجاق بشود ( یک دانه از آن قصه هام  
 ولی از آخریه اش نه اولیه اش باقی مانده است که این است  
 دزدی دستار حجا را ربود •

برد وبه تعجیل نهانش نمود

یافت حجا آگهی از ماجرا

رفت به گورستان از پی ورا

دوستی آگاه نمودش که هان

برنگذشته است وی از این مکان

گفت درست آمده ام گوش دار

عاقبت آرد به همین جا گذار

گرچه وی از من بتواند گریخت

بند اجل را نتواند گسیخت

ولی بزودی از این دوره حکایت‌های کوچولو و "خنده دار" گذشتم و به مرض نتیجه اخلاقی پرستی دچار شدم. آن جنبه روحیه که از همه چیز روزگار يك نتیجه اخلاقی و يك درس عبرت مطلبد و بدمب همه کتابها و نطقها و حتا فیلمها و پیسها "پند و اندرزی" چسبانده از همان رو آنها را قضاوت میکنند در من شدید شد و برای شعر کردن دنبال حکایت‌هایی افتادم که نتیجه اخلاقی داشته باشد

برای دفاع خودم میتوانم بگویم که در مدرسه ما را از همه طرف اخلاق پیچ کرده بودند. درسه زبانی که تحصیل میکردیم یعنی فارسی و عربی و فرانسه پس از اولین مراحل الفبا کتابهایی بدست ما میدادند که پر از حکایت‌های نتیجه اخلاقی دار بود. امام موضوع حکایت اخلاقی با اولین فابل نویس دنیا اروپ یونانی دره ۳ قرن پیش از این شروع شد و به خود او هم حاتم یافت بعد از آن هر کس که آمد جز تقلید ضعیفی از او یا مثل لافوتن جز ترجمه عین فابل‌های او کاری نکرد .

بهر حال من در این دوره خیال میکردم بهترین موضوع برای شعر يك حكایت است که نتیجه اخلاقی داشته باشد آنهم چه نتیجه‌ئی؟ يك چیر بیچگانه و واضح قبیل " بدی و نیکی به خود شخص برگردد" یا "اتلاف وقت مضر است" فقط طبع من در اثر ورزش در این چند مدت جانکی گرفته بود و در مقابل آن حکایتهای کوچولوی اولی که هیچکدام از ده دوازده بیت بالا نمیرفت حکایتهای حالائی من غالباً به بیست سی بیت میرسید و حتماً یکی دو تاش هم سر به پنجاه و هفتاد بیت زد.

نیز اگر چه «ایران» ریخت قطعه دارد «و در وصف بهار» را میتوان مسمط شمرد آثار این دوره از شاعری من بیشتر به مثنوی بود و علتش هم به گمان خودم آن است که از حیث قافیه دست و بال شاعر در مثنوی باز تر است تا در فرمهای دیگر شعر فارسی.

چند سالی دیگر هم به همین جورها گذشت و من با باوجود بکه زیاد شعر میگفتم هنوز هیچ متوجه مردم دیگر نبودم و شعرهای خودم را برای احیی جز پدرم نمیخواندم و برای او هم که میخواندم از آن جهت بود که از اول رویم باو باز شده بود

هنوز شعر های خودم را بطور کلی بسیار بد و مایه خجالت  
میدانستم و در هر تجدید دیوانی مقدار زیادی از آنها را ناله  
بود میکردم. اما در همان روزها يك اتفاقی افتاد که نظریه  
مرا نسبت به شاعری خودم تا حد قابل ملاحظه ئی تغییر  
داد .

در کلاس سوم متوسطه که بودم در کتاب عربی همان مدارج  
القرء سوم حکایتی خواندم که من پسندیدم و در ظرف دوسه  
روز به رشته نظم کشیدم

آن شعر این است که این زیر نگاشته شده ولی چون  
میتراسم جریان قضیه را از روی شعر من نتوانید بفهمید (یا  
اینکه خدا نکرده نخواهید شعر مرا بخانید) بطور مختصر  
میگویم قصه این بود که چند تا روباه گرسنه لاشه ئی پیدا  
کردند ولی گفتند بهتر است يك رئیس داشته باشیم که روز  
به روز يك قسمت از این را میان ماها به تساوی تقسیم کند  
تا ما هم دعا امان نشود و هم چند روزی غذا داشته باشیم  
در همان وقت گرگی پیدا شد و ایشان او را از ترس ،  
فاسه ارزاق قرار دادند . گرگه ریز اول یکی يك تیکه کوچک  
از آن گوشت بهشان داد و وقتیکه رفتند تمام باقی را خودش  
خورد و روز بعد که روباههای معصوم آمدند و بوف خواستند

او در جواب توپ و تشر آمد و به ایشان گفت آن ممه‌الولو  
برد • روباه‌ها رفتند و پس از آنکه قدری از این کاری که  
کرده بودند اظهار تاسف و پشیمانی کردند به نزد شیررفتند  
و چغلی گرگ را پیش او کردند • او هم آمد و گرگ را گرفت  
و شکم‌ش را سفره کرد و باین ترتیب انتقام ضعیف‌را از قوی کشید  
از ساختن این حکایت خیلی ذوق کردم زیرا هنوز شعری  
باین درازی (تقریباً هشتاد بیت) نگفته بودم و همین شعر دیوان  
مرا خیلی بزرگتر (شاید دو برابر) میکرد

يك هم‌کلاس داشتم که اسمش محسن بود ولی برای  
اینکه ناشناس بماند و شما یقین کنید اسمش چیز دیگری  
ست این جا او را بهمان اسم اصلی خودش محسن می  
خانم • من و محسن دیوانه فوتبال بودیم بعد هامن حساب  
کردم هر یکی از ما دو نفر در مدت آن دو سه سال روزی  
اقل از سه ساعت فوتبال بازی کرده است من و او بهمناسبت فوتبال  
خیلی باهم صمیمی شده بودیم روزی که آن شعر من تمام شد من  
فرصتی پیدا کرده محسن را به يك گوشه خلوتی کشاندم و  
با اینکه میخاستم قیافه بی اعتنا و جری بخود بگیرم ناگهان

صورتم شکفت و نیشم باز شد و گفتم: «محسن، من شعر گفته‌ام!»

محسن - (هم با صورت شکفته و نیش باز و لحن تعجب

ستی

من - و الا‌هه!

محسن - خودت گنتی؟

من - ده آاره دیگه، بخونم و است؟

محسن - بخون، بخون.

خاندن شعر که تمام شد «محسن بی اینکه اظهار

عقیده بکند قدری رفت توی فکر و آخر گفت «مسود» امروز

ماها مقاله نویسی داریم. (کلاس فارسی مابعلت زیادی شاگردها

بدو شعبه تقسیم شده بود و من و محسن در دو شعبه مختلف

بودیم که معلم‌ها و اوقات درسمان هم باهم تفاوت داشت.

معلم فارسی شعبه محسن یک روز از هفته را تخصیص

داده بود به این که هر یک از شاگردها مقاله‌ئی بنویسد و بیاردر

کلاس بخاند) ۰۰۰۰ امروز مقاله نویسی داریم و من هیچ ننوشته‌ام



( محسن عشقی بادییات نداشت ) ..... تو این شعر را که  
برای کسی نخوانده ای ؟

من -- نه ، چطور مگه !

محسن -- به هیچکس هم نگفته ای ، که این شعر از

توست ؟

من -- نه ، فقط آقام .

محسن -- خوب . من امروز مقاله ننوشته ام . تو  
شعر را بدیده من ببرم عوض مقاله سر کلاس بخونم . میگم خودم  
ساخته ام . اگر معلم مرا صدانکرد که هیچ . اما اگر کرد این  
را داشته باشم که بخونم . خوب ؟

من -- ( پس از کمی فکر ) خیالی خوب اما اول یک  
بار پیش خودت بخونش که آنجا گیر نکنی .

محسن -- معلومه .... اما صداش را در نیاری ها !

من درزنگ فارسی محسن بیکار بودم . محسن کنجکاو می  
(وای شاگردهای شعبه محسن اسمش را گذاشتند خود شیرینی)

از معلم محسن خواهش کردم اجازه بدهد آن روز سر  
کلاس او بطور مستمع آزاد حاضر شوم و « استفاده کنم » . معلم  
از جدیت من و از این علاقه و توجهی که من به کلاس او

نشان دادم (من در میان همکلاسان از حیث فارسی آبرونکی  
 داشتم) خوشش آمد و خندان شده بالطف و قدری شکسته  
 نفسی گفت «بفرمائید» کلاس شروع شد معلم بدو سه تا شاگرد  
 یکی پس از دیگری اشاره کرد. آنها هم باشند و مقاله‌ئی که  
 نوشته بودند خواندند این مقاله‌ها مانند همه مقاله‌هائی که  
 در سرچنین کلاسها مینوشتیم عبارت بود فقط و فقط از  
 روده درازی‌های قلمبه راجع به موضوعهای بیمعز و واضح  
 از قبیل «فواید علم»، «واهمیت فلان چیز در جامعه»، «من حوصله‌ام  
 سررفت. همه اش به این امید آمده بودم که معلم محسن را  
 هم صدا بکند و بمنم عقیده عامه راجع به شعر من چیست  
 این اولین باری بود که شعر من در معرض نظر عامه  
 در می آمد. من این ترتیب ناشناس را برای فهمیدن  
 عقیده ایشان راجع به شاعری خودم پسندیده بودم و بهمین  
 دلیل بود که پیشنهاد متقابلانه محسن را بآن آسانی قبول  
 کرده بودم

ناگهان معلم گفت «محسن تو بیخان»

محسن با فرزی تمام باشد و لحظه‌ئی تأمل کرد و سپس

کاغذ مرا از جیب خودش بیرون آورد من از خوشحالی و دلوپسی سخت عصبانی شده بودم زلی با زحمتی ظاهر خودم را آرام و بی اعتنا نگاه داشتم محسن حتماً اینقدر هم احتیاط نکرده بود که یک نسخه از شعر را به خط خودش بنویسد تا اگر نسخه را از او بگیرند اقلان خط خودش باشد ولی بعد ماه به من گفت «نمیخاستم زحمت بیفایده بکشم، برای اینکه میدانستم معلم آن را از من نخواهد گرفت و بر فرض هم می‌گرفت خیال می‌کرد خط خودم است آخر خط خرچنگ قورباغه من و تو خیلی به هم شبیه است» باری محسن گفت «آمیرزا...» (ماها در مدرسه خودشان به معلم‌ها می‌گفتیم آمیرزا برعکس تمام مدارس دیگر که در آنجا به معلم‌ها می‌گویند آقا) آمیرزا ما عوض مقاله یک شعر ساخته ایم بخونیم؟

معلم... (با تعجب بی اندازه، مثل اینکه صاعقه به تنش خورده باشد) شعر! تو شعر گفته‌ای؟!

محسن (با غرور و غراب) بله آمیرزا، مگه ما چه

عیب‌مونه...؟

کلاس پر از هیجان شده بود. شاگردها که حتماً از

معلم هم محسن را بهتر میشناختند شروع به همه‌همه کردند  
 وزیرلبکی متلکهای ناحق که مخصوص به شاگردهای متوسطه  
 ایرانی ست راه افتاد و کلاس کاملن شو اوغ شد معلم ناگهان  
 بخود آمد و فریادزد «ساکت!» نفس همه بریده شد معلم سپس  
 بهلهجه‌ئی که منتهای بدگمانی و انکار از ان آشکار بود گفت  
 «بهر حال، بخان ببینم • ولی معلوم است چه مزخرفی شده»  
 محسن شروع کرد • چون همه شاگردها این قصه را  
 در همان هفته درس خوانده بودند با موضوع آن به خوبی آشنا  
 بودند • این بود که بهتر میتوانستند بخوبی و بدی خود شعر  
 توجه کنند و بادقت بیشتری خاصیت شعری آن را زیر انتقاد  
 بگیرند • چند بیت اول را معلم و همه شاگردها بایک سکوت  
 منکرانه و خصمانه‌ئی تلقی کردند • اما بعد جسته جسته عباراتی  
 نظیر «نه بابا!» شروع کرد به بیرون پریدن از دهان بچها  
 محسن هم بایک خونسردی‌ئی که من از آن حظ کردم  
 بی آنکه هیچ به روی بزرگواری خودش بیاورد آن شعر  
 دور و دراز را خاند تا آخر

مدتی بود که شاگردها باز ساکت شده بودند.

ولی این سکوت دومی برعکس سکوت اولی خصمانه و آسرخه  
آمیز نبود و بیشتر شبیه بود به سکوت مجذوبانه تماشاچیان  
در مقابل یک پرده تئاتر خوب .

باری، شعر به آخر رسید و همه منتظر اظهار عقیده از طرف  
معلم شدند . معلم در تمام این مدت بکلی خاموش و بی حرکت مانده  
بود و کمترین تغییری در حالت و قیافه خود نداده بود . حالا  
با همان انکار اولی گفت « اینها را خودت گفته ای ؟ »  
محسن - ( محکم و با اطمینان ) بله آ میرزا . . . . بسر  
شما قسم !

معلم - ( خیلی جدی و با بالا انداختن پنجه های دست )  
من که باور نمیکنم تو به این خوبی شعر گفته باشی .

دو سه دقیقه وقت به این گذشت که محسن بغلیظی  
قسمهای خودش میافزود و معلم بر شدت انکار خود . آخرش معلم  
گفت « من تو را امتحان میکنم . اگر ثابت بشود که تو نمیتوانی  
شعر بگوئی چی ؟ »

محسن - ( با صدائی که غرس تر و محکمتر از آن  
تصور نمیتوان کرد ) هر چه بفرمائید !

معلم - شرط پنج سیر شیرینی که بیاری سر کلاس

میان بچها قسمت کنی .

محسن - ( باز با صدائی حاکی از کمال اطمینان ولی

این دفعه بایک رگ هم از خوشحالی طعنه آمیز ، یعنی شك و

شبهه فی نیست که شما خواهید باخت ) البته ، حاضرم !

معلم - ( باز با همان انکار . ولی این دفعه با صدائی

که بر اثر هارت و پورت محسن قدری شل و لرزان شده بود )

من يك موضوع میدهم به تو که شعر کنی . وقت هم می

هر قدر بخواهی بهت میدهم . اما تو را توی يك اطاق

میکنم و در از بیرون چفت میکنم . اگر شعر را درست کردی

من نیمه من شیرینی به تو جایزه خواهیم داد . اما اگر نتوانستی ؟

محسن - ( مطمئنم و خوشحالترا از پیش ) آمیرزا

پنج سیر شیرینی خودمون امیدیم اینا بخورند ( و با دست خودش

به سرعت يك نیمه دایره گشادی بالاسر ماها ساخت ) .

همه خندیدیم و معلم قبول کرد . . . .

آن شرط هنوز میان معلم و محسن عملی نشده است

ولی در آن مجلس آبروی محسن حفظ شد . و من بشاعری

خودم خوشبینتر و امیدوار تر شدم

## ناتمام

يك كار فوری مرا وادار میکنند که چاپ بقیه این مقدمه را که عبارت از دنباله سر گذشت شاعرانه من و نظریات من راجع به شعر و شاعر است بهنگام دیگری موکول کنم • ولی برای این که مطلب خیلی دم بریده نباشد شرح بسیار مختصر شده ذیل را اینجامیافزایم •

.....

چند باری نیز بنا بر معرفی پدرم نزد شاعری بهتر از حطی و لام الفلا رفتم و از انتقادات او استفاده کردم • در مدرسه ما نیز يك انجمن ادبی تشکیل شده بود و من در نتیجه اصرار منشی انجمن عاقبت جرئت کردم شعری که در ترجمه افسانه مشهور رومی به نام «شیر و غلام» ساخته بودم بخانم و منتقد ادبی انجمن آنطوریکه یادام است از «روانی» آن تعریف کرد •

انجمن ما يك مجله ادبی هم بیرون میداد ولی با وجودیکه چند سال دیگر در آن مدرسه بودم و بشاعری سرشناس شده بودم هیچ جرئت نکردم شعری از خودم برای درج در مجله

بدهم •

ضمنن باهمیم یکی دیگر از شعرای مدرسه آشنا شدم و دوستی ما به مناسبت همذوقی دنباله پیدا کرد مکرر وزن وقافیہ‌ئی طرح کرده غزلیهایی مطابق آن ساختیم و برای یکدیگر خوانده انتقاد میکردیم.

مطلب این غزلیها منحصر بود به تقلید مضامین عشقی و عرفانی شعرای قدیم ایران. من ضمن سعی میکردم تمام غزلم مربوط به يك مطلب باشد و مثلن عنوانهای ذیل برای چند تا از آنها به مناسبت نمود « اهمیت عام » « ذم شیخ » « فواید صمیمیت » « لزوم ایمان ». يك جنبه قوی میمروحانیت او بود و من نیز در اثر سرایت افکار او و همچنین به مقتضای سن، بیس از پیش به مسائل سرخلقت و مقصودزندگانی و تکلیف بشر پس از مرگ و امثال آن دقیق و علاقمند شده بودم و در این باره ها اشعار فراوان ساختم بعنوان نمونه از اشعار این دوره چندتکه، از جمله « پرده تارياك » و « جویند دراز » را در قسمت دوم این کتاب گذاشته ام

يك بار باهمیم تصمیم گرفتیم به ملاقات شعرای مشهور برویم ولی پس از برخورد مضحکی بایکی از ایشان از این خیال منصرف شدیم .

کم کم از دوره تقلید گذشته دنبال آن افتادم که



مطالب ابتکاری برای شعر پیدا کنم در این ضمن از يك دوره بسیار کوتاه و ضعیف، موقوف به ساختن اشعار اجتماعی و سیاسی گذشتم چند مناظره هم میان شاعر و ساز زن، قلم و شمشیر، عنکبوت و کرم ابریشم و امثال آن ساختم و چند تکه شعر رکیک هم درست کردم ولی این جنبه من هیچوقت قوی نبود و این شعر ها هم بد بود و هم معدود منبع دیگری که برای مطالب سراغ کرده بودم گفته های مردم بود .  
 مثلاً مضمون این قطعه را از پدرم شنیدم.

آن شنیدم که گرک کرسنه ئی  
 دست یابد اگر به گله میش  
 صد از آن گله را تباہ کند  
 تا خورد رانی از یکی کم و بیش  
 مرد طامع بسان آن گرک است  
 کز پی کسب نفع اندک خویش  
 عمر جمعی دهد بباد فنا  
 دل خلقی کند فگار و پریش

همچنین تحت نفوذ ترجمه هایی که در روز نامه ها از اشعار رمانتیک فرانسه میشد چند قطعه احساساتی ولی قدری

مصنوعی ساختم . این سه بیت که روی قبر پدرم است از  
ابن نمونه است :

ای باد صبا گر گزری بر سر این خاک  
هنگام سحر چون رسی از طرف گلستان  
تا شاد کنی خاطر آن گوهر پاکی  
کزیده احباب به خاک آمده پنهان  
از دیده گل شبنمی ، از چشم من اشکی  
بر گیر و بیا میر و بر این خاک بیفشان

در چند مورد نیز اشعاری که میخواستیم مضحک باشد  
اولی موفقیت من در این زمینه مشکوک بود ( ساختم ، و مقداری  
هم اشعاری که مربوط به موضوع های شخصی و گذرنده بود  
درست کردم و باینخبره مطالعه ادبیات انگلیسی اثر خود را چه  
مستقیم و چه غیر مستقیم در اشعار من و طرز فکر من نمودار ساخت  
تا از او بر قطعاتی که ترجمه از انگلیسی است و اینجا چاپ  
شده است منظومه های ذیل را نیز به شعر ترجمه کرده بودم  
R. W. Emerson: The Mountain and the  
Squirrel

John Byron ; Three Black Crows  
Three Dogs .

نیز کلمات چند عدد سرود و تصنیف را درست کردم

و به سبك چند شاعر ( از جمله قآنی ) چیزهائی ساختم .  
 در مسابقه های شعری از جمله « يك رباعی در وصف غروب »  
 ( رباعی اول در صفحه ۹۹ ) و « هدیه عاشق » که در روزنامه ها  
 مطرح شد و مال مرحوم ایرج اینطور شروع میشود .  
 عاشقی محنت بسیار کشید - تالاب دجله به معشوقه رسید  
 شرکت کردم .

از تظاهرات طبع شعر یکی شعر بلبلداهه ساختن است  
 که به نظر من بر چند قسم است  
 یکی این است که انسان بتواند به محض اراده  
 شعر بگوید . یادم است در حدود بیست سال پیش گدائی  
 در خیابان ناصریه دیدم که در مقابل چند شاهی ، راجع به  
 هر موضوعی که پول دهنده تعیین میکرد چند بیت شعر بلبلداهه  
 میساخت

دیگر این که انسان بطور عادی شروع به شعر کردن  
 مطالبی بکند ولی ناگهان ببیند که طبعش سریعتر و روانتر  
 از معمول شعر بیرون میدهد . از جمله اینگونه اشعار بلبلداهه  
 من « جوانی » است که روی صفحه ۲۱ و غزلی که روی صفحه  
 ۵۶ چاپ شده است و ساختن هر يك از آنها کمتر از ده دقیقه

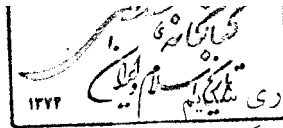
طول کشید :

ولی در چند مورد قضیه معکوس شد و من بی آنکه  
مطلبی در نظر داشتم باشم حس کردم که میخواهم شعر بسازم.  
پس قلم به دست گرفتم و شروع به نوشتن اشعاری کردم :  
خودم هم نمیدانستم در بیت بعد چه مطلبی خواهم گفت .  
این شعر ها در همه موارد مثنوی بود و پس از آن که  
در حدود بیست بیت ساخته میشد آن سائقه شاعری ناگهان  
از میان میرفت مطلب شعر ناتمام مانده بود و هیچوقت هم  
بعدن نتوانستم آن را به پایان برسانم . معمولن نیز این حمله  
شعری کمی قبل یا کمی بعد از غروب واقع میشد . و شعرها  
فوق العاده سریع ، شاید به سرعت نشر ساخته میشد . چند بیت  
موسوم به « دختر طبع » منتخب از يك چنین مثنوی است  
که مجموعه اش را « شعر در شعر » نام نهاده بودم . و شعر  
دیگری که به همین ترتیب بلبادهء عجیب ساختم به سبك  
فردوسی و موسوم به « شبیخون » بود به این ترتیب :

سحر گه که از بیم دیو سیاه

نهان بود خورشید در ژرف چاه

بجای مناجات و بانگ خروس  
 بگوش آمد از دور آوای کوس  
 شبی، ای عجب، تیره و هولناک  
 بسان ته چاه و قلب مغاک  
 همه دوده تیره انگ-یخته  
 پس آن را به چهره فرو ریخته  
 از این زشت کردار دارم عجب  
 که بندد سیه غازه بر چهره شب  
 نگهبان قلعه چو پروین و من  
 نیاورده مژگان بهم در و سن  
 بجز این سه دیده که بیدار بود  
 ز شومی آن شب، خبر دار بود  
 همه کس در آن شهر ناکامیاب  
 در آغوش مستی بدی یابده خواب  
 بنا گاه بانگی بر آمد بلند  
 کز آن جان شیار را بد گزند  
 غو جنک و هر آئی اسپان جنک  
 به گوش آمد و برد از دل درنگ



من و یاسبان بر حصاری شکویم  
وز آن خفتگان بر کناری شدیم  
سیاهی یکی پرده ای بود زفت  
ره روشنی بردو چشمان گرفت  
بسی بنه گریستیم با خیرگی  
نچستیم بر تیرگی چیرگی  
دو باره مرآن کوس آواز کرد  
ز هول از تنم روح پرواز کرد  
همه تن مرا دیده و گوش بود  
بجز این دو، هستی فراموش بود  
ولی کور بودم ز راه بصر  
که ایکاش بودم هم از گوش کر  
نفس میکشدم به آهستگی  
که ز آواز آن نایدم خستگی  
نه لشگر، نه سنگر که جنک آورم  
ره شهر بر خصم تنگ آورم  
نه آزاد بودم که پرنده وار  
بگیرم از آن شهر راه فرار....  
پس به طور کلی در عالم شعر سازی به دونهوع کار دست

زده بودم یکی تکرار و تقلید و اقتباس و ترجمه مطالب دیگران، و دیگری وززیده کردن طبع خودم در آهنگها و سبکهای مختلف. بدین ترتیب از يك طرف طبع من در میان الفاظ و اوزان فارسی روانتر میتوانست کار بکند. و از طرف دیگر ذهن من زمینه های مضامین متعارفی گذشتگان را طی کرده و به سرحد استقلال فکری رسیده بود. با وجود این هنوز يك شعر که حتا خودم هم آن را حسابی بدانم بیرون نداده بودم.

### پیام شاعر

اساسن کوشیده ام که این اشعار به ترتیب تاریخی دنبال یکدیگر واقع شود ولی در بعضی موارد این ترتیب را کمی پس و پیش کرده ام و در بعضی موارد دیگر چند تا از اشعار وازده سابق خودم را که از حیث ارزش ادبی حتا به پایه بقیه این اشعار هم نمیرسد، در آن میانها جا داده ام تا مجموعه این اشعار يك سرگذشت متوالی روحی و احساسی را برساند و پس از تکمیل دانه های زنجیر این سرگذشت ذهنی که به خواننده معرفی میشود ذهن کسی ست که در آغاز

داستان، در زندگانی خود حس عدم رضایت و محبوسیت دارد و از خداوند میطلابد که او را به محیطی وسیعتر و آزادتر برساند. از مرگ باکی ندارد و آن را بر فرض هم بلائی باشد، چون بلائی عام است قابل تحمل می‌شمارد و معتقد است که بشر هنوز به اسرار پس از مرگ پی نبرده است. بیکسی و تنگدلی او را سخت می‌آزارد و چون بشری که غم‌خار وی باشد در دسترس نمی‌یابد، درد دل خود را به خدا می‌گوید و از او استعانت می‌کند. آرزو یا باید برآورده شود یا ناپود شود و گرنه مزاحم خواهد بود. و چون او از برآورده شدن آرزوهای خود مایوس شده است آرزو می‌کند بی آرزو شود تا شاید اقلن به سعادت منفی نایل گردد. زندگی فنا پذیر خود را دستخوش هوای نفس و اتفاقات نامساعد می‌بیند و می‌پرسد « پس فایده آفرینش چنین کسی چیست؟ » اما بیدرناک از این گونه افکار استغفار می‌نماید و خود را به تحمل و خواهوشی توصیه می‌کند. بهر حال در زندگانی خود را مانند کسی که در کشور غربت گیر کرده باشد، نا آشنا و سرگردان می‌بیند. از طرف دیگر بطور دردناکی متوجه است که وقت او محدود است و به سرعت



میکنند درحالی که برای او فراهم نیست که از فرصت عمر خویش استفاده عادی و استحقاقی خود را بکند. از این رو موضوع چندتا از اشعار او اظهار تحیر درباره هستی، و دریغ بر گذرندگی زمان است. باز تأیید میکند اکنون که راه و چاه زندگی را تمیز نمیدهیم کاش از درد خود نیز بیخبر بودم و اقلن این راحت معکوس برای من فراهم بود.

نیروی ج-وانی به مدت کوتاهی او را از اشتغال به این افکار مرگ آلود باز میدارد و به او میگوید لازم نیست خود را در طلب يك هدف عالی ولی محال بيازاري، کافیت که يك شخص كوچك ولی كوچك صحیحی باشی. اينك زمان عشق و امید است. دریاب.

اینجا زمزمه عشق آغاز میشود و شاعر عشق را از عقل برتر مییابد. ولی می بیند عشق باغم توئم است و بیداری عشق، از خاب بیخبری هیچ گوارا تر نیست. اما متما، فنانه این بیدار دیگر قادر نیست که بآن خاب برگردد. انکاری که دیگران نسبت به معشوقه وی روا میدارند، رنج انتظار، ناز معشوقه، لزوم نیاز، اینها همه

از غم‌هایی ست که عشق همراه خود برای عاشق می‌آورد • با این همه ، معشوقه مانند خیال ، فراتر از دسترس او می‌ماند پس او چون خود را در عالم واقع ، یک عاشق نا کامیاب می‌بیند دست بدامن خیال میشود تا شاید بتواند در آن عالم برای خود معشوقه ئی دلخواه بسازد و با این وصال بهایی خوش باشد در این هنگام است که یادی از عشقهای گونا گون ولی به وصل نرسیده خویش میکند و طبیعتن شعری هم که موقوف بر این موضوع است خودش نا تمام است •

سوز هجر آغاز میشود • شاعر عاشق پیشه عشق را سالی می‌بیند که برای او فصلی جز خزان نداشته است • یک بار آرزوی تجدید دور عشق را میکند ولی بانه خره تصمیم می‌گیرد که گریبان جان خود را از گیر عشق برهاند ، و دیگر ناز معشوقه را نخرد اینجا برای راضی کردن دل رنج دیده خود به عیبجوئی از عشق می‌پردازد و افراط معشوقه را در ناز ، غلبه پول پرستی را بر عشق پرستی در بعضی زن‌ها و بانه خره خطرهای جسمانی بعضی تماسهای عشقی را بباد استهز ، تلخ می‌گیرد و میگوید من اساسن اشتباه کردم که داخل این بازیها شدم و از ابتدا نباید به ضلالت این گونه آشنائیم

رفته باشم.

اینجا در جستجوی آن بر میآید که علت شکستهای خود را پیدا کند . يك بار با خود میگوید شاید این شکستها بعلمت آن بوده است که من هدفی عالتر از آن که در خور من بود اختیار کرده بودم به هر حال از این که از دوستان پیشین خود دور افتاده و گرفتار فقر و تحقیر ناروا گردیده است اظهار تالم میکند

پس از آن که فرهاد وار از کندن این کوه رنج عاجز میماند بجای خود کشی فیاسوف میشود . میگوید اصان ترتیب روزگار چنین بوده است که عدهئی در نعمت و برخی در زحمت بسر برند ولی دلش از شك خالی نیست زیرا میگوید ممکن است ترتیب روزگار درست باشد و اشتباه در فهم خود او باشد . يك جا از شدت اندوه خود را چنان از همه چیز و همه کس بیزار میبیند که حتا میل بدیدار معشوقه پیشین ازو سلب میشود . ولی این دوره سختی را دوره آزمایش خویش میپندارد . شاید این تحملها روزی به نتیجه برسد و او از این کوره مصائب بادلای نوین که خواهشها و توانائیهای عالتری داشته باشد بدر آید

گویا احسان خوب نباشد که زندگی سراسر در راحت بگذرد . رنج نیز خوش است . و نفس انسان باید طوری باشد که نه بر راحت غره شود و نه از رنج و زیان خود را بیازد با اینهمه مسلم است که این زندگی نه آن است که مطلوب اوست و آرزوی پیشین را دایر بر راه یافتن بیگ زندگی بهتری یا حتما بد نویسی ( زیرا تنوع در بدبختی خود بیگ نوع خوشی است ) تکرار میکنند

بمناسبت این رنجها و محرومیتها البته رفتار خارجی او در میان مردم بیگ رفتار عادی نبوده است و مردم بجای این که درد او را بفهمند و در پی کماک و چاره جوئی برآیند از تحقیر و استهزای او شروع کرده اینک به آنچار سیده اند که آشکارا او را دیوانه میخوانند اما در این موقع روح او آنقدر قوی شده و تحمل او بجدی رسیده است که بار رنجهای برونی میتواند مقاومت کند و با این که در بیگ غزل تصدیق میکند که جنون نیز از هدایائی ست که عشق بوی بخشیده است در قطعه ئی جواب منکران را داده با اطمینان میگوید اگر این آسایش درونی و فلسفی که برای او حاصل شده

است جنون باشد جنون بر آن حسرت و آشوبی که عقل  
 خوانده میشود تر جیح دارد حتما يك گام فرا تر رفته میگوید  
 جز این جهان درونی که دارم جهانی در میان نیست باز  
 شوخیش گرفته آرزو میکند که آن جهان برونی که دیگران  
 آنقدر پابندش هستند واژگون شود و بعبارت دیگر عقل  
 جنون گردد تا خامان لذت سوختگی را دریابد و دیگر اینقدر  
 سوختگان را نیاز دارند. همچنین چون میبیند با وجود همه  
 فشارهایی که مردم و روزگار بر او وارد آوردند وی استقامت  
 فکر خود را از دست نداد به نیرو مندی روح خود مینازد  
 و منکران را مخاطب قرار داده میگوید مادر این راه عشق که  
 در پیش گرفته ایم از جان گذشته ایم و موعظه شما بی حاصل  
 است شما هر چند در صورت ظاهر ما را دلمرده بخانید بیپوده  
 است زیرا ما به زنده دلی خیزشتم و خطای قضارت شما یقین  
 حاصل کرده ایم

مدتی با فکر مرك ور میرود البته يك جا آرزو می  
 کند که مرك بیاید و او را از این زندگی که سرا پا برای  
 او رنج و محرومیت و سوء تفاهم بوده است بر هاند. به معشوقه

میگوید پس از مرگ من خود را بخاطر من رنجه مدار  
و فقط در صورتی که از یاد من دلالت شاد شود از من یاد کن  
و گرنه مرا یکباره فراموش کن و آسوده بنشین. چون خود  
را شاعر میداند ( چنانکه در یک شعر هم سابقین باین خوش  
دل بوده است که دختر طبع نزد او میاید و نزد هر نا کس  
نمی رود ) به دوستان خود خطاب میکند که پس از مرگ من  
غمین نباشید و مرا به شعرهایی که از من مانده است یاد کنید  
و اگر شعری ذوقنچش از من بر جانماندمن قابل آن نیستم  
که در یاد شما زنده باشم

نگاهی به عمر گذشته و تجربیات خود میکند میبیند  
هیچکس به فکر کس دیگر نیست. عاشق برای آن عشق  
میورزد که عاشق عشق ورزی خویش است معشوقه  
برای آن جلوه میکند که عاشق جلو گریهای خود است  
بایی، وی مانند همه، آرزو کرد که به خوشی نایل شود  
وای چون باین آرزو دست نیافت نتیجه این است که یا این  
یک آرزوی غلطی بوده و یا او حق این آرزو را نداشته  
است به هر حال وی حقیقت کار جهان را درست برعکس  
آن یافت که نخست میبنداشت. البته این برای او اندوهی

است اما اندوه دیگر این است که گوش شنوائی در میان نیست تاوی همین اندوه را باوی در میان نهد  
بسیاری از دیگران را می بیند که از آن عیش بی آلابش  
که وی اینهمه در طلبش شتافته و آن را نیافته است برخوردار  
هستند پس شاید عیب در خود او بوده است زیرا مسلم است  
که مطلوب او برای دیگران ناممکن نیست باز آسایش را  
در بی آرزوئی می بیند ولی بی آرزوئی در زندگی فراهم  
نیست پس نتیجه منطقی این میشود که راه نیل به آسایش  
برای او منحصر به یکی است و آن مرگ است .

علت دیگری که رنجهای او معلول آن است شاید  
این باشد که وی بی ارزش و معیوب نیست ولی مانند جوجه  
اردک زشت اندر سن در میان يك گروهی گیر کرده است  
که قدر او را نمیشناسند پس تکرار میکنند که آرزو مند است  
گوهر خود را به بازار دیگری ببرد که در آنجا گوهر  
شناس وجود داشته باشد . ذهن او نماینده يك ذوقی است  
که اگر بمیرد کس دیگری پیدا نمیشود که کار او را ادامه  
بدهد . متاثر است که بسا وجودیکه همه گونه سختی  
روحی و حتما جسمی را بر خود هموار کرد باز هم نشد که

به مقصد برسد البته يك عیب او این است که پیوند های او  
 با اشخاص از روی احساسات خودش است و از روی حساب  
 سود و زیان نیست با اینهمه درد، اونه تنها همه دردی در زمان  
 حیات پیدا نکرد بلکه نباید منتظر باشد که پس از مرگ هم پیدا  
 کند و اگر چه در عمر خویش به هنری که دارد خوشدل بوده  
 است کیمیای سعادت هنر نیست رفیق است، رفیق در موضوع  
 دلپسندی کارفرما و انوشایسته بی انجام دادولی نه تنها نگذاشتند  
 کارش به نتیجه برسد، بلکه همه گونه ضرر نیز در این راه  
 متوجه او گردید. با وجود این اگر کارش به نتیجه برسدوی  
 غم آن زیانها را نخواهد خورد

علت دیگری برای زحمات او این است که سابقین  
 او برای او زمینه يك زندگی نا فراهمی گذاشتند پس  
 شکست او نتیجه غلط زندگی کردن سابقین او است که تقصیر  
 خودش نیست چنانکه کس دیگری که در صورت ظاهر موفقیت  
 یافته است هنری نکرده است بلکه زمینه يك زندگی فراهم را  
 مستقیم از پیشینیان خود به ارث برده است.

بله، آدم با ذوق که میان يك عده بی ذوق گیر میکند



نه تنها در کار خودش به عدم موفقیت دچار میشود بلکه بر فرض هم دست به يك کار دیگر بزند و در آن رشته موفق هم بشود باز از همه طرف او را میفریبند و میازارند تا حدی که جان خود را نیز بر سر آن موفقیت بمیدمید و پس از مرگ نیز باز از سر او دست بر نمیدارند بلکه هر کسی به علتی تقصیر را متوجه شخص او می شمارد و او را محکوم میکند. بلی اگر چه همه حسن نیتها و فداکاری هایش باطل میماند ولی این مسلم است که وی رند هستی سوزی بود که در راه ذوق از بذل هیچ چیز فرو گذار نکرد. چنین کسی البته به اندازه دیگران که فداکاریها و احساساتشان همه از روی شماره و دریغ است نمیتواند در میدان زندگی پایداری به خرج بدهد ولی نوری که او میافشاند قویتر از نور است که از زندگانی این اشخاص میتابد همچنین کار شناس حقیقی قدر او را بالاتر از آن دیگران میداند و بلبلخره افسانه ای که از او به یادگار میماند شیرین تر و شنیدنی تر از سرگذشت ایشان است

آخرین شعر او در باره آن است که اینها همه شعر

است . و مردم شعر نمی‌خواهند . درست است که شعر  
برای او پناهگاهی در مقابل هجوم غم بوده است ولی همچنین  
به جای آن که وی از شادی زندگی برخوردار شود از آن  
نیز روی گردانده خود را در لاک شعر نهان ساخته است .  
پس بالا ترین دشمن شاعر را همان شعر میداند و تصمیم  
میگیرد که بر فرض هم نتواند در زندگی را بر روی خود  
بگشاید زعجالتن در شعر را ببندد .

قسمت دوم

---

اشعار

## ۱ - ازادی‌جاه

ای خدا، بال و پری می‌خواهم  
طیرانی، سفری می‌خواهم  
خواهم آزاد زنم بال و پری  
ره گشایم به جهان دگری  
خواهم آزاد گشایم پر و بال  
روم آنجا که نرفته است خیال .....  
دیر بازی ست که پر بسته شدم  
بسکه پر بسته شدم خسته شدم  
هیچ پرواز کنون نتوانم  
مرغ محبوس قفس را مانم  
يك کسی درب قفس را باید  
بشکند، یا بهر خم بگشاید  
تا که آزاد شوم، شاد شوم  
مه شوم، مرغ شوم، باد شوم  
گیرد از کوه سر رهگذرم  
ابر گردم ز سرش برگذرم

آتش ار مانع راهم باشد  
خامش يك از قف آهم باشد  
پمچد ار پاييم در دامن تن  
بزدم چاك سرا پا دامن  
ابرو بادومه و خورشيد و فلک  
همه را زیر پر آرم يك يك  
زیر پای آورم این زندان را  
شاد و آزاد نمایم جان را  
بگذرم زین قفس تنگ محیط  
رسم آنجا که محیطی ست بسیط  
☆☆☆

ای خدا ، بال و پری میخاهم  
روزگار دگری میخاهم  
دیر بازی ست که پر بسته شدم  
بسکه پر بسته شدم خسته شدم  
خاهم آزاد گشایم پرو بال  
روم آنجا که نرفته است خیال .....

۱ تهران - ۱۳۰۶

## ۲ - پردهٔ تاریک

تادرین عالمی ای دل، خابی  
چون روی، سرازل دریابی  
مرک جز پردهٔ تاریکی نیست  
کس نداند پس تاریکی چیست  
خود گرفتم که بالا باشد مرک  
آیت خشم خدا باشد مرک  
نشنیدی که بالا خوش باشد  
چون همه خلق بالا کش باشد؛

### ۳ - افسرده

ای خداوند، نجاتی بفرست  
مرده ام، آب حیاتی بفرست  
روحم افسرده دلم پژمرده  
ظاهرم زنده و باطن مرده  
مردۀ زنده ام، ای بار خدا  
یا بکش یا بنما زنده مرا  
بیکس و تنگدل و نومیدم  
پیش هر بادی لرزان بیدم  
تَناک گشته است بسی دست و دلم  
نکبت آمیخته با آب و گلم  
زین شب و روز که اکنون دارم  
بسه خداوند خدا بیزارم  
چه کنم، با که غم دل گویم؟  
درد خود را از که درمان جویم؟  
هیچکس نیست غم گوش کند  
گرچه نشنفته فراموش کند

گاه آن شد که زجان در گذرم  
را صد ساله به یکدم سپرم  
قید تن بشکنم، آزاد شوم  
روم آنجا که به غم شاد شوم



## ۴ - آرزوی بی آرزوئی

دردی در استخوانم آتش زده به جانم  
نه چاره ایش دانم، نه ناله زان توانم  
سخت است زندگانی بر من چنانکه دانی  
کز نیل برامانی مایوس گشته جانم  
عمری به صد مشقت کردم تحمل رنج  
ز بن بیشتر تحمل دیگر نمیتوانم  
ای آرزوی شادی، ای اصل نامرادی  
بیرون شو از دل من، تا شاد مان بمانم

## ۵ - جوینده راز

تاخی این زندگی از حد گذشت  
بر همه خوش، از چه به من بد گذشت ؟  
من کیم ای خالق قهار من  
نیم مانع، بار خری بار من  
گشته پی بار کشی خلق من  
نیست پی ناز و خوشی خلق من  
ما ضیم و حالم و مستقیم  
از همه نا شادم، چرکین دلم



نیم و جودی، پس و پیشش عدم  
هر نفسش دیو عدم همه عدم  
بیش و کم دار و ندار من است  
زاد رده و مایه کار من است  
از پی این بیش و کم مستصر  
تا کی و تا چند کشم درد سر ؟

نفس و قضا هر دو چو درنده شیر  
 کرده مرا از دو طرف دستگیر  
 دست قضا-ایم برد از یـک طرف  
 چنگل نفسم درد از یـک طرف  
 عقل من اینجاست که حیران شده  
 فکری و انگشت بدن-دان شده  
 کای تو خداوند زمین و زمان  
 داور و خلاق مـکین و مـکان  
 این چه مکان و چه مکین است این؟  
 از چه چنان آن و چنین است این  
 آدمی خرد ضعیف حقیر  
 از چه به چنگال قضا شد اسیر؟  
 نوع بشر بهر چه مـ و جود شد؟  
 و ینهمه نـا بود چرا بود شد؟  
 من به جهان پای نه-ادم که چه؟  
 بر مـ و خور چشم گشادم که چه؟  
 گوبه من این آمدن از بهر چیست؟  
 ماندن و راهی شدن از بهر چیست؟

آه چرا بسی خیرم کرده ای؟  
 طایر بسی بال و پریم کرده ای؟  
 گفته ای «ای مرد، بیازنده باش  
 »در بهر مـاخوار ترین بنده باش  
 «چست قدم زن به ره راستی  
 دور شواز هر کـثری و کاستمی  
 »لیک مدان سوی کجا میروی  
 نیز مـگو بهـر چرا میـروی  
 «مقصد و مقصود چه باشد میـرس  
 »زین سفرت سود چه باشد میـرس



بهار خـدایا، تو مرا یار باش  
 بی مددم، هان تو مدد کار باش  
 بی خردم، بخش مرا عقل و هوش  
 کوز و کرم، باش مرا چشم گوش  
 بسکه دل از کار جهان تنگ شد  
 دور ز رای و خرد و هـنگ شد  
 بود خمش، لیـک چو لب بهـاز کرد  
 زهـزمه کـافری آغـاز کرد

همان دلکشا، تلخ زبانسی میکن  
زهر خور و زهر فشانسی میکن  
خیره سرو یاوه سرا گشته ای  
خاک به سر، سر به هوا گشته ای  
مشت خور و توستری از روزگار  
لیک میکن غرغر و دم بر میار  
هر بشری کو چو تو حساس شد  
عاقبت از غصه سرش طاس شد  
اولدی، ۱۳۰۵  
تهران

## ۶ - چشم بخشش

چشم بخشیدی و گفتی که «مبین !»  
دل عطا کردی و گفتی که «هتخاه !»  
زنی ام آتش و گوئی که «مسوز !»  
کننی ام عاشق و گوئی که «مکاه !»  
این چه شیوه است که بایندۀ خویش  
پیش بگرفته ای ، ای ابار اله !

## ۷- فایدهٔ دیده و دل

اگر نزی دیدن و خاستن

چرا دیده و دل به من داده ای؟

چو دادی و من دیدم و خاستم

ره وصل بهر چه نگشاده ای؟

## ۸- مقصود ؟

آفریننده چه مقصودی داشت  
که در این مزرعه گیتی نام  
کاشت در روز ازل تخم بشر  
کاشتن ، کاشتنی بد فرجام  
تخم بیفایده و مایه شر  
عاقبت نیز ندانست کسی  
کز چنین عاقل و باطل هوسی  
آفریننده چه حاصل بر داشت



## ۹ - گم‌شده

من آن کودك ناز پرورده ام  
که نقدینهٔ عمر گم کرده ام  
چو چشم خرد در سرم باز شد  
مرا عهد حیرانی آغاز شد  
جوان بودم و آرزو داشتم  
دل و دیده هفتاد سو داشتم  
بدین فکر بودم که عمر عزیز  
نسازم تلف بهر هر خوار چیز  
دریغا که در فکر بودم هنوز  
که نقدینهٔ عمر گم شد به سوز  
اجل آمد و نقد عمرم ربود  
ندانم کزین عمر سودم چه بود  
تلف گشت عمر گرا نمایه ام  
زیان شد همه سود سرمایه ام  
ندانستم این بیست سالی واند  
به من از برای چه بخشیده اند  
کنون هم که هنگام رفتن رسید  
کجا میبرندم، چه دارم امید ؟ ۱۹۲۵

## ۱۰- حیرت

در حیرتم حقیقت هستی چیست  
معنای این بلندی و پستی چیست  
آن قوه کفرینش از او زاده است  
آن سر آفرینش هستی چیست  
این گر که زندگانی و هشیاری است  
پس وای وای دمردن و مستی چیست  
لندن - ۳ ژویه ۱۹۲۹

## ۱۱- گذشت سالها

سالی گذشت و سال نوازره فرارسید  
ما تم؛ که آن کجاشد و این از کجارسید  
سال گذشته گشت هوا، آن هوا کجاست  
وین سال تازه خودز کجای هوارسید ؟  
لندن ؟ ژانویه ۱۹۳۰

## ۱۲ - ساعر شکسته

عمری گذشت و من به تحیر فرو هنوز  
نابرده ره به خوار ترین راز او هنوز  
ساعر شکست و باده لذت بخاک ریخت  
نگزشته قطره‌ئی ش مرا از گاو هنوز  
دور زمانه سرخوش و بی آبرو گذشت  
من پای بست رنج و غم آبرو هنوز  
عمرم چنان گذشته به سختی که مرگ را  
فرصت نکردم که کنم آرزو هنوز  
عشق مرا تو پاک مدان، چون نیافته است  
از اشک چشم و خون دلم شستشو هنوز  
دردا، که پشت کرد به من دور زندگی  
ناکرده من به دور می و عشق رو هنوز  
لندن ۲۶ اکتبر ۱۹۳۰

### ۱۳ - رنج هوشیار

دیدی دلا که عمر چسان بیخبر گذشت  
چون تندباد آمد و چون برق بر گذشت  
نیك آگهم که میگذرد عمر و چاره نیست  
وز آن غمین نیم که چنین تیز پر گذشت  
ز آنم غمین که عیش نکردیم و روز و شب  
همواره در غم شب و روز دگر گذشت  
شر منده ام که روز و شبم روز و شب نبود  
شدر و زبی ثمر شب و شب بی ثمر گذشت  
آنجا که سر گذشت هنرهای خود کنند  
ما غیر هیچ و پوچ چه آریم سر گذشت  
عمریت دادماند که تا تو اثر دهی  
سود وجود چیست اگر بی اثر گذشت  
آخر خزان بیاید و بستان بیژ مرد  
و آنکه خوش آن نهال که او بارور گذشت



داری زبان خوش، سخنی بهر من بگوی  
ز آن رازها که در دل تنگ بشر گذشت

برگو که هوشیار چرا رنج میبرد  
جائی که عمر خوش به یکی مشقت خر گذشت  
❦❦❦

بشنو ز من، که خر بخیریت خوش است لیک  
هشیار را زمانه به بوک و مگر گذشت

خر باز پرس و چون و چرائی نمیکند  
سر مینهد زمانه بدو نیک اگر گذشت

هشیار، لیک، چرخ و فلک را بهم زند  
یک تیرا اگر خطا از کمان قدر گذشت

خر باش و شاد باش و مخور غم که ناگهان  
بینی که مرگ آمد و آبت ز سر گذشت

لندن، ۱۶ ژوئن ۱۹۳۰

## ۱۴- کسی باش

جهدی کن و در قافله تیز رو عمر  
گر قافله سالارنگشتی ، جرسی باش!  
جامدمنشین ، سنگ نئی ، شوری بنمای  
دل بسته چیزی و هوا دار کسی باش!  
سر در ره شوقی نه و کام از دو جهان گیر  
عشقی بگزین ، ورنه اسیر هوسی باش!  
دست ظالم دور است از دامن وصلت  
جانا ، بیل این عشوه و در دسترسی باش!  
عمری گذراندم به تمنای تو ، اکنون  
عمری اگر مرام نباشی ، نفسی باش!  
لندن ، ژویه - ۱۹۳۰

## ۱۵- جوانی

گای بیباغ سحر گه به زیر لب میگفت  
خوشم که گاه بهار است و رنگت و بویم هست  
جوان و شادم و اسباب عیشم آماده است  
و گر نباشد ، امید و آرزویم هست  
به روز اگر بگذازم ز هجر ، غم نبود  
که شام تا به سحر بلبل به کویم هست  
و اگر شبی به سراغم نیاید آن بلبل ،  
به جای بلبل با ماه گفتگویم هست  
و گر که ماه نتابد ، ز روشن سپهر  
هزار دیده روشن به جستجویم هست  
بهار آمد و زد بوسه ام به روی و هنوز  
بین که سرخی لبهای او به رویم هست  
ز عشق مستم ، نوباده ، گر چه شام و سحر  
ز شبنم و مه نوباده و سبویم هست  
چه غم ز عشق تو گر نزد خلق رسوایم  
همین بس است که نزد تو آبرویم هست  
تهران - ۱۳۰۶



## ۱۶- دختر طبع

دختر طبع یکی دو شیزه است  
که لطیف است وزبد پاکیزه است  
به هر کس و ناکس نرود  
به من و مردم چون من گرود  
بنشیند بکند درد دلی  
زیر لب خاند زیباغزلی  
شیوه دلبری آغاز کند  
که کشد ناز و گهی ناز کند  
گاه خندان و خرامان پوید  
گاه بنشسته پریشان گوید  
از غم عشق حکایات کند  
دل سو دازده را مات کند

## ۱۷ — راه عشق ۱

شب هزاران ستاره دارد، لیک  
روز را يك ستاره نبود بیش  
و آن هزاران، چو این یکی برود  
کار او را نمیرند از پیش  
عقل را صد هزار راه بود  
عشق يك راه دارد و يك کیش  
عشق باشد غنی به يك ره و عقل  
هست با صد هزار ره در ویش

---

(۱) در ترجمه شعرا انگلیسی ذیل :

The night has a thousand eyes  
And the day but one ;  
Yet the light of the bright world dies  
With the dying sun .  
The mind has a thousand eyes  
And the heart but one ;  
Yet the light of a whole life dies  
When love is done .

F. W. Bourdillon

## ۱۸ — خاب و بیدار

بمشین تاغم پنهانی دل فاش کنم  
غم پنهان دل است آنکه چنین زارم کرد  
بیخبر بودم و هان بیخبری خاب خوشی ست  
آه از آن نیش غم عشق که بیدارم کرد

## ۱۹ — پدر بی پدر

آخته تیغ بلا چرخ و بیاید  
که کنم سینه به پیشش سپری من  
پشتم از بار دو غم خم شده یعنی  
بی پدر گشتم و کردم پدری من  
غم عشق آمد و نیشی بدلم زد  
جستم از خاب خوش بیخبری من  
سر عشقی بدلم پرده نشین شد  
نترانم که کنم پرده دری من

## ۲۰ - به منکر معشوقه ام

در وی آن حسن که من میبینم  
توهم ای مدعی ار میدیدی  
به خداوند که صد بار ز من  
بیشتر شیفته میگردیدی  
بر من و گریه بی حاصل من  
بیخبر وار نهیخندیدی

## ۲۱ - چشم به راه سیه چشم

چشم من شد ز انتظار سفید  
و آن سیه چشم من زره نرسید  
کاش صد چشم دیگرم بودی  
تا شدی جمله ز انتظار سفید  
هر که او رنج انتظار نببرد  
ذوقی از وصل دوستان نچشید  
تیره آن چشم کا انتظار نداشت  
مرده آن دل که از غمی نتپید

## ۲۲ - بهار بی یار

بهار آمد و باز دیوانه وار  
شدم عاشق آفتاب بهار  
دل مرده ام باز پیر شور شد  
کسالت ز جان و تنم دور شد  
به گوش دلم آید آواز عشق  
تو گوئی برم حل شده راز عشق  
در یغا که بریده از من حبیب  
مرا کرده از خوشدلی بی نصیب  
و گر نه بی خرمی، آدمی  
نیابد به از این، زمان در زمی

\*\*\*

الانازنین دختر گاهزار  
بکن آشتی قهر یکسو گذار  
دل ناز کت از چه رنجیده شد  
چه ک. ردم کت آن ناپسندیده شد  
بیا دختر ناز پرورد من  
بشو گرد از چهر پر گرد من

ببین دیده اشگیار مرا  
ببین روز چوون شام تار مرا  
شب و روز من زین سیه ترمخه  
سپهخاه آخر شود رو سیاه

~~~~~

دل بادت خوب پیوسته بود  
خوش از خشم دور زمان رسته بود  
نشاط و غمش خنده و قهر تو  
وجودش نه از بهر خود بهر تو  
چرا نا گهان زو بریدی به قهر  
بدانسان که بپرید امیدش ز دهر  
ندانستی آخر که دلبسته ام  
دل از نیک و بد در تو پیوسته ام  
نگفتی که این عاشق پا کباز  
که از ماندن پنهان هیچ راز  
روانیت اینسان از خود راندنش  
به خاکستر گرم بنشاننش

~~~~~



عزیزا دل است این ، نه سنگ سیاه  
بسوزاندش گرمی یساک نگاه  
غضب کردی و آتش افروختی  
وز آن شعله جان و تنم سوختی  
کنون ای فرشته رخ ، ای ماه من  
حذر کن خود از آتش آه من  
مرا سوخت ، ترسم نمیرد نقش  
زمن بگذرد ، در تو گیرد نقش  
لندن ۲۳ مه ۱۹۳۰

## ۲۳- خیالپرست

تو خیالی و من خیال پرست  
از توام نیست جز خیال به دست  
زین پرستنده ات خیالی هست؟  
تو پرستیده و ز من آزاد  
من پرستنده و به تو پا بست  
سوخت جان شمن ولیکن بت  
فارغ از سوز و ساز او بنشست  
روح پاکبی تو، من تن ناپاک  
کی توانند این و آن پیوست  
دست زی یکدگر فرا داریم  
نرسد لیک دستمان بردست  
نه چو تو، من فراشدن دانم  
نه توانی تو، همچو من شدیست  
تو خیالی و من خیال پرست  
از توام نیست جز خیال بدست  
زین پرستنده ات خیالی هست؟

## ۲۴ - معشوقه خیالی

در خیال اینهمه لعبت به هوس میبازم

حافظ

مایه شادی من دختر شیرین سخنی ست  
که دلش شاد ز دلدادگی همچو منی ست  
نازنین دختر کی آله مهر و وفا  
که هرا نگشتش آماده کاری و فنی ست  
چون بینمش به لبخنده دلم شاد کند  
چه به از خنده لبهای به از بهر منی ست  
چو ببوسمش دهانم همه نوشین گردد  
چه از بوسه جانبخش ز نوشین دهنی ست  
دیده بردیده چو دو زمش چنان مست شوم  
که به هر چشمش گوئی زهی ناب دنی ست  
که سر از ناز بجنباند و افشاند زلف  
که بین قلب تو در دست سیه راهزنی ست  
که به پیش آید و لب بر لب من عرضه کند  
که به از این چه عقیقی به کد امین یمنی ست

چون برهنه شود و تنك در آید به برم  
همچو يك روح مجسم به تنك پیرهنی ست  
چشم او شوخ و لبش نرم و دلش خوش، والله  
که ز آفات جهان دلبر من انجمنی ست  
الغرض دلبری اینگونه نصیبم گشته است  
با چنین دلبر الحق که جهنم عدنی ست  
تهران ۲۰ آوریل ۱۹۳۱

## ۲۵-ای....

ای شانه های من که سر دلبران بسی  
روی شما به لطف و خوشی آرمیده اند  
ای دیدگان آینه آسا که در شما  
بس خو بروی عکس رخ خویش دیده اند  
نیز ای دولب که بس دولب نرم ناز دار  
نیکو مزیده اید و نکو تن مزیده اند  
ای دل که بارها بتپیدی ز عشق و نیز  
دلپای بیشمار ز عشقت تپیده اند  
وای جان و تن که هم زازل تار و پودتان  
خاص پرستش رخ خوب آفریده اند.....  
تهران ۲۲ مارس ۱۹۳۱

## ۲۶ - شمع سیاه

سرد شد آن آتش سوزان که بود  
کشته شد آن شمع فروزان که بود  
زرد شد آن چهره گلگون که بود  
نحس شد آن طالع میمون که بود  
درد فراز آمد و درمان برفت  
عشق بیژمرد چو جانان برفت  
مهر شد و قهر به جایش نشست  
سنگت بلا شیشه دل را شکست  
گر سنه عشق شده حان من  
تشنه بوسه لب لرزان من

۱۱ آوریل ۱۹۳۱

تهران

## ۲۷ - غزل: دوری

چه تلخ است بر من کنون زندگانی  
که مہجور ماندستم از یار جانی  
تو ن بـشر بیگـمان عشق باشد  
دریغاً بہ من چیرہ شد ناتوانی  
ہمی مـویم از سوز آن روزگاری  
کہ آن ماہ را بد بہن مہربانی  
سبک ریزد از دیدہ اشکم بدامن  
کہ وی راست با من سر سرگرانی  
دریغاً تو ای عہد و سوگند خوبان  
بہ نا پایداری ہمارہ ہمائی  
ندانم چہ را قدر ما را نداند  
میگر کو رکردش غرور جوانی  
نبودہ است ہرگز مرا رسم شکوہ  
الا ای نیوشندہ اختر تو دانی  
و گر نہ توانم بہ یک جنمیش لب  
بیکوبم جہانی بہ فرق جہانی  
۲ سپتامبر ۱۹۳۱  
تہران

## ۲۸ - کاروان بدرود

ای دریغ ای دریغ فرصت عیش  
از کفم رفت و جاودان هم رفت  
- از نی- منم - نداده بوس وداع  
سفری گشت و کاروان هم رفت  
بود خاطر گران به من، تا بود  
اینک آن خاطر گران هم رفت  
گهر اشک شد روان پی اوی  
پس، دو چشم گهر فشان هم رفت  
تیر هجرش شکافت قلب مرا  
بلکه تا مغز استخوان هم رفت  
وای بر من، کز این تبه سودا  
سود حاصل نشد، زیان هم رفت  
جز خزان، سال عشق فصل نداشت  
پیر شد دل چو آن خزان هم رفت  
نفسی مانده بود از جا-انم  
یک چون عشق رفت آن هم رفت



چون توانم نهفت راز از خاق  
که خبر تابه کهکشان هم رفت  
۱۰ نوامبر ۱۹۳۱  
تهران

## ۲۹- دیدار دگر

بود آیا که ببوسم لب تو بار دگر؟  
دیده روشن کنم از پرتو دیدار دگر؟  
از خم زلف گشائی تو دگر دامی و من  
شوم اندر خم آن دام گرفتار دگر؟  
باز دلداری و دلدادگی از سر گیریم  
من چو دلدادۀ دیگر تو چو دلدار دگر؟  
دور عشق دگر از دست دهد، گرد تو من  
گردد ای نقطۀ امید چو پیرگار دگر  
جز دل من که ز صهبای غمت مست شده است  
نیست در محفل عشاق تو و هشیار دگر  
مرغ عشق از سر دیوار دل خویش مبران  
حیف باشد که رود بر سر دیوار دگر  
عرضه کردیم به تو گوهـر دل را اما  
گر خریدار نمی هست خریدار دگر  
ناز، کم کن، که اگر ناز ترا ما نخـریم  
نخرند از تو متاع تو به بازار دگر!

۱۶ اکتبر ۱۹۳۱

### ۳۰- بار سفر

گر چه خود را در بدر خواهیم کرد  
از سر کوییت سفر خواهیم کرد  
صیر بر نای ساز گازی هـای عشق  
بر سر کوی دگر خواهیم کرد

### ۳۱ - عشق و پشه

شانه نا کرده سر و آب نسما-یده بدست  
ظهربر خاست ز خاب آن مه ویشم بنشست  
دهنش عاشق خمیازه چو من عاشق اوی  
کس ندیده است چنین دلبر خمیازه پرست  
شست از نیش پشه کرده ورم را بگ-زید  
گفت "در خانه تو سر که و تنتوری هست؟"  
گفتم "افسوس که از سر که و تنتور مرا  
"خانه خالی بود و بوده است از روز الست"  
گفت "پس چار بجز مرگ در این منزل چیست  
"گر کسی را بزند پشه شبی نیش به شست؟"  
گفتمش "باید دو پای دگر و ام گ-رفت  
"سوی دکتر شد و در دامنش آویخت بدست  
"پول تقدیم به وی کرد و ازو خاست علاج  
"که همه بنده اویند چه هشیار و چه مست  
تا دهد عمر دو باره به تو، بی هیچ دریغ،  
"نازنین شست تو را نشتر او خواهد خست  
از جگر گاه توفیر یاد و فغان خواهد خاست

«و از سر شست تو فواره خون خواهد جست  
 «رود آنقد رز تو خون که تو غش خواهی کرد  
 «دکتر آنگاه سر شست ترا خواهد بست  
 «حال اگر خواهی، نزدیک بود خانه اوی  
 «بایدت زود در آن خانه به دکتر ببوست  
 «دلبرك چندی اندیشه کنان شست م‌کاید  
 «عاقبت گفت که، ای میخبر از هر چه که هست  
 «مرگ را يك دم و شیون را یکدم گفتند  
 «ماهی ار میرد، آن به که نمیرد در شست  
 «این که گفتی تو، نه دکتر که یکی عفریت است  
 «مظهر آنچه در این گیتی بد باشد و پست  
 «گـر گـر گرفتار شوم نیم نفس در دامنش  
 «تافنس دارم از آن مهلکه نتوانم رست  
 «پس همان به که در آغوش تو بسپارم جان  
 «تا گویند که از عاشق خود عهد گسست  
 «چون تعاقب کندم مرگ به از آن چه بود  
 «که در آرامگه عشق تو بنشینم بست»

لیکن افسوس که معشوقه از آن نیش نمرد .  
 کاش میمرد، که پیمان خود آخر بشکست!

### ۳۲- شوخی: مهربان یکسره

ای امان از زن و فغان از زن  
رفت بر باد خانه مان از زن  
زن خداوند بیوفاییه‌است  
علت و عامل جداییه‌است  
خود کشیهای عاشقان از اوست  
جنگ مردان این جهان از اوست  
ای امان و فغان که آتش زن  
سوخت از جمله مرد ها خرمن  
این حکایت شنو که در تهران  
آشیان زنان سست عینان  
گشت وارد ز بـرن یا برلن  
نو جوانی بـری ز حیل و فن  
قد و قامت ز سر و مو زونتر  
و از گل سرخ گونه گلگونتر  
سر او پر از هوش و معلومات  
از کمالات او جهانی مات

بـذله گـوی و هنر ور و کاری  
 لـیک عـاری ز مـکر و عیاری  
 الـغـرض یـک جـوان اـیرانی  
 وصفش آنسان که خاندی و دانی  
 از پس صرف سالـیان دراز  
 در اروپ، زی وطن بیامد باز  
 صد مت و ترقی و کار  
 کسب جاه و جلال و عز و وقار  
 یک دو روزی پی تفرج و گشت  
 از قضا سوی لاله زار گذشت  
 خانمی چند را فریفته دید  
 بر رخ خوب خویش شیفته دید  
 چشمهای درشت گـیرنده  
 زیر زلف سیاه پیچنده  
 از چپ و راست با نظر بازی  
 گشته سر گرم صید اندازی  
 دل تنگ جـوان ماوا شد  
 سر و گوشی کشید و شیدا شد

عاقبت با هزار جنگ و گریز  
 جلوه و قهر و باز ناز و ستیز  
 زن ظالم بالای شیطانمی  
 صاحب جفت چشم فتنانمی  
 گوی سبقت ز دیگران بر بود  
 دل او را از آن میان بر بود  
 خلوت و بیاده ئی فراهم شد  
 مهر و شرم، آن فزون و این کم شد  
 صبح بگذشت و ظهر و شام رسید  
 شد هلال و ماه تمام رسید  
 ماه طعی شد، جوان ساده هنوز  
 دل سپرده بدست آن دلدوز  
 کیسه اش شد، تهی ز زر آخر  
 یافت زن بیدرنگت مرد دگر  
 نه و جوان زین قضیه غمگین شد  
 از جهان سیر گشت و بد بین شد  
 چهره اش صاف بود چین بر داشت  
 غم انبرژی دگر در او نگذاشت



نه پسي کار رفت و نه بازي  
 نه پسي گشت و نه نظر بازي  
 قرضش از صدتومن اگرچه گذشت  
 مرغ در سفره اش پديد نگشت  
 مرغ سهل است؛ شد به نان و پنير  
 راضي و ز آن نگشت هرگز سير  
 روي ديدار قوم و خویش نداشت  
 هيچ جز خاطر پريش نداشت  
 عاقبت زهر خورد و راحت شد  
 زهر را خورد و مرد و راحت شد  
 روحش اينك ز اوج عرش برين  
 گويد «اي مردهاى روى زمين  
 همه آئيدو همچو من بكنيد  
 خيشتن را رها ز زن بكنيد  
 » زانكه تا جنس زن ميان شماست  
 « آفت جان و تن ميان شماست  
 » زن نه آنكس كه برد راحت شد  
 « ز اين بلا، هر كه مرد راحت شد،

### ۳۳ — شوخی فرشته زیر دریائی

کناریک دریای آرام، دریاک کلبه کوچک زیبا  
زندگی بی آلاشی میگردید جوان ماهیگر تنها  
هیچ خبر نداشت از سرد و گرم روزگار  
زیرا روزگار همیشه ولرم بود در آن دریا کنار  
جز تور اندازی و ماهیگیری، خور و خاب و بازی  
قضیه ئی پیمش نمیامد و جوان بود از این قضیه راضی  
با این که هیژده نوزده سالش شده بود  
از بس صاف و صادق بود هنوز کار و باری نکرده بود  
و قصه ذیل کافی ست که ثابت کند او چقدر چشم  
و گوش بسته بود

یک روزی از روزها

ماهیگیر ما

مثل کما فس سابق تک و تنها

نیمشسه بود لب دریا

و تور انداخته بود برای گرفتن ماهیها

که ناگهان از دور

پیدا شد سرو کلهٔ یاک ماهی سقمنهٔ ور

ولی تا نزدیک رسید

وتور را دید

بی معطلی سر خرا کج کرد و از طرف دیگر رفت

دَمیش را گذاشت روی کولش و در رفت

فقط پیش از رفتن برای ماهیگیر

شیشکی رعد آسائی بست

ودهن کجی جانانه‌ئی به او کرد

بعلاوه یاک ادای خیلی هرزه‌ور کیکی هم در آورد

که در نتیجه ،

خیال آنجای زن در ذهن جوان نقش بست بی اختیار

و با آن که هیچ آدمیزادی نبود در آن دریا کنار

چهرهٔ جوان از خجالت داغ شد و گل انداخت مثل انار

جوان به صد جان کندن ذهن خود را تهی کرد از

افکار بد اخلاقی

وداد روی ماهیگیری تمرکز قوای جسمی و دماغی و

غن دماغی

خورشید غور و رب کرده بود و مدتی بود ماه

بایکټا چشمش به طور ساتیما نټیک به ماهیگیر  
میکردنگاه

که ناگهان تور یك سنگینی سختی نمود  
جوان از جاجست و طناب را کشید  
دید طناب بی اندازه سفت است  
خوشحال شد از این که ماهی فراوانی گرفته است  
الخلاصه عرق ماهیگیر مادر آمد  
تا تور سنگین از آب بالا آمد  
ولی تور را که بر گرداند و کرد خالی  
منظره‌ئی دید که شد حالی به حالی  
آنچه از تور روی ساحل افتاده بود  
موجودی بود که پاهایش مثل پائین تنه ماهی بود  
ولی بالاتنه اش دختری بود مثل پنجه آفتاب  
که دیدنش آدم را قره سیاه مست میکرد بدتر از شراب  
دختر یك دستش را روی قلبش گذاشته بود  
و دست دیگر را جاوش گرفته بود  
گیسویش هم که به رنگ گل آتیش بود و خیلی  
پر پشت بود و دراز

تازانویس میرسید و دختره بود غرق خواب ناز  
جوان مانده بود مات و مبهوت  
از ذوق و حیرت هی آب دهنش را میداد غورت  
با خود گفت «فرشته آسمانی و حتا زمینی شنیده بودیم  
» ولی دیگر فرشته زیر دریائی ندیده بودیم .  
» اگر در زیر دریا ازین چیزها باشد  
» بهشت حقیقی در آسمان نیست باید زیر دریا باشد»  
خلاصه، فرشته ماهی را بغل کرد و برد توی کلبه  
خشکش کرد و خوابانش روی مخده  
شما نباید ایزاد بگیرید که در کلبه مخده پیدا نمیشود زیرا  
این يك کلبه محقری بود که مخده مجللی هم داشت چه میشود  
کرد؟)

آنگاه جوان سفره شام را انداخت  
ولی هرچه فرشته ماهی را صدا کرد او بیدار نشد  
این بود که جوان تنها تنها شام خورد  
سپس تمام رخته‌های خودش را در آورد  
(باز هم شما نباید خیال بد بکنید  
زیرا او جوان واقعی چشم و گوش بسته‌نی بود

منتها عادت داشت لخت و عور بخواهد ،

چه میشود کرد ؟

باری جوان رفت و دراز کشید روی بستر ساده اش

که بود در طرف دیگر اتاق ، دور از مخده اش

ولی همه حواسش بود شش دانگ فرشته ماهیش

که مبادا بیدار شود و چیزی بخواهد

و او به خاب رفته باشد

و نتواند به او خدمت کند

اما مدتی که گذشت جوان خسته از دروازه خاب رفت تو

و در عالم خاب چیز هائی دید که تا عمر داشت ماندش در یاد او

دید اول فرشته هه نفس بلندی کشید

سپس خمیازه کوچو لوی قشنگی کشید

بعدش عطسه نی کرد و چشم هاش را کرد واز

جوان را دید و لبخندی زد پراز نوش و ناز

عاقبت بدن خود را بی صدا پیچاند و غلتاند مثل مار

تا از مخده آمد تو ی بستر جوان و روی سینه او شد سوار .

جوان را سفت و سخت در آغوش کشید

ولبه‌ایش را مثل انار آب لمبو می‌مکید .  
 جوان از لذت شد بیهوش  
 وباقی خاب را کرد فراموش  
 وقتی خبر یافت  
 که آفتاب بر آنجایش تافت  
 جوان همانطور که چشم‌هایش بسته بود آهی کشید  
 و گفت «فرشته جان!»  
 ولی کسی نگفت «جان فرشته!» جوان چشم‌هایش را  
 باز کرد حیران ،  
 دید در کلبه فرشته‌ئی ست‌نه خبری  
 فقط تور خالی خیزی افتاده کنار لنگه دری  
 جوان از جاجست و بیرون را کرد نگاه  
 ولی فرشته هیچ جا نبود . جوان گفت « آه و  
 » پس این خابی بیش نبود  
 اما عجب خاب شیرینی بود  
 خدا کند هر شب که چشم‌ها می‌بندم  
 از همین جور خا به‌ببینم .  
 ولی در همین لحظه دو علامت شد نمایان

که معلوم شد قضیه راست بوده و خاب نبوده است آن.

اولن:

يك گل مرموزی روی مخده افتاده بود

که دارای هفت رنگ عجیب و سیزده بوی خوش بود.

دومن:

جوان دیداسافل الاعضایش شده است چرکین و سوزناك

و او اولین بشری ست که از يك فرشته گرفته است سو

نتیجه اخلاقی و بهداشتی:

این قضیه به ما تعلیم میدهد که هر جور بند

اگر چه بافرشته باشد، آن هم در خاب ناز

خطرهایی دارد جانگذار

تهران ۱۹۴۱



### ۳۴- اشتباه اول

من از اول غلط کردم که کردم آشنائیمها  
که بس تلخ است بعد از آشنائیمها جدائیمها  
پسند مردمان نا پارسائی بود و ما باطل  
تلف کردیم عمر خیشتن در پار سائیمها  
مرا یك زندگی دادند و بس افسوس کان یك هم  
سرا سر رنجها بود و سرا سر بینوائیمها  
هزاران بار بخت خیشتن را آزمون کردم  
مرقب باخت با من بود در بخت آرمائیمها

## ۳۵- شکسته بال

شکسته بال شدیم از بلند پروازی  
سزای صعود که شد با عتاب همبازی  
نه حدماست ز تو داشتن توقع مهر  
ولیک حد تو هست اربه لطف نوازی  
شکست شیشه عمر مرا و میخندید  
بدین خیال که با شیشه میکند بازی  
دلا ز کبر روی روز گار رنجد مباح  
که کج بماند اگر چه زرنج بگذاری  
جهان نکرده خطا با تو گر نمیسازد  
خطا ز تو ست که خود با جهان نمیسازی  
هنوز از دهننت بوی شیر میاید  
تو را که گفت که باشی پنبه اندازی ؟  
۴ نوامبر ۱۹۳۰

### ۳۶- دور افتاده

دوستان؛ چون محفلی سازید گرد جام باده  
در بهروی غیر بسته لب به خوشگوئی گشاده  
گاه خندا خند بوسی چند از دلبر گرفته  
گاه نازاناز بوسی چند وی را باز داده  
از سه نشئه گشته مست ، از بوسه رصه‌ها و صحبت  
غم زپا بنشسته، دلشادی به خدمت ایستاده  
هیچ یادی نمیکنید از آن رفیق عهد پیشین  
کش رخ از سیلی دوران گشته گالگونتر زباده  
هیچ می‌آرید یاد از آن که روزی در میانتان  
شادخندیدی و اکنون خون خورد دور افتاده  
آن رفیق عهد پیشین همچنان دارد ارادت  
لیک باوی دور گردون کرده دیگر گون اراده  
اینک او را خون دل باشد برادر ، فقر خاهر  
غم پدر ، تحقیر مادر ، حبذا زین خانواده ،  
نامزد کردش فلک با روح پیری در جوانی  
زادزن بهرش پسر ، نکبت ، از این بهتر که زاده ؛  
هم برای نور چشمی عقد کرده بیکسی را  
نو عرو س و تازه داماد این بود ، وای از نواده ؛

راستی از چیست کابناء بشر را چرخ کجرو  
این به زیر پافشرده ، آن به فرق سرنهاده ؛  
ذلت از گردد نصیب من جهان را ز آن چه لذت  
ورتو نعمتیابی ، او را زین چه باشد استفاده ؛  
ای حریر نرم پوشیده نظر کن بر برهنه  
وی سوار خنک گردنکش خبر پرس از پیاده  
دم ببندو شك مکن در روزگار ای طفل مکتب  
شیر نر را اهل به حال خویش ، ای خر گوش ساده

تهران ۲۶ بهمن ۱۳۰۹

### ۳۷- اندوه شاعر

تاخته جیش معن به جان من امشب  
وہ کہ چہ خاہد ز جان من معن امشب  
بامن چیزی مگو ، کہ گربشکافی  
دولب من ، نشنوی زمن سخن امشب  
بیشک خود را بہ دست خود کشم ، افتد  
گر سرموئی بہ دست من رسن امشب  
هیچ بہ یزدان دلم سپاس ندارد  
نوبت راز من است و اهر من امشب  
ایناک زشتی و گہر ہی ست بت من  
و آن بت ناپاک را منم شمن امشب  
نیروی مردار بہ قد رنم بفزودی  
در تن من بود زور تہمتن امشب  
برهنہ ام ، لیاک بید خورده کفن را  
خوشتردارم ز نرم پیرهن امشب  
نغمہ چنگم چو چنک دل بخراشد  
خار بگوشم رود زخار کن امشب

نیز نگاهی به سوی او نکنم؛ گر  
 سوی من آید نگار سیمین امشب  
 هیچ نخواهم که هیچ گرد من آیند  
 نه حیوان نه ملک نه مردوزن امشب  
 هیچ نخواهم ز دست انده جانکاه  
 یکدم گردم رها به هیچ فن امشب  
 خامم اختی غمین و زشت بهاشم  
 بنده هر چه مصائب و فتن امشب  
 خامم بر آتش محن بگدازم  
 خوب خود مرغی به روی با بزن امشب  
 ❦ ❦ ❦

خاست بسنجد که طاقم به چه پایه است  
 تاخت از این روی جیش غم به من امشب  
 در بر غم ممتحن نبود دل من  
 غم کندش ز این طریق ممتحن امشب  
 فردا بخشد دلی نوینم ز آن پس  
 کز من بستاند این دل کهن امشب

### ۳۸ - آتش افسرده

هلاچه شد که مر مرا بتوفت مغز دانشی؟  
گلوی نغمه ساز طبع من گرفت خامشی؟  
مگر نه من جوان و پاکبازم و هنر ورم  
مگر نه من جوان پاکباز را سزد کشی؟  
شتاب از چه روبلا زینجسو بسوی من؟  
چرا به پنج سو گریزد از حضور من خوشی؟  
الاچه جرم کرده ام که خنک بخت میکند  
ز حکم من به گونه گون حیل همواره سر کشی؟  
چرا عزیز یار من زیاد برده یاد من  
که گفت کز رسوم دلبری بود فرامشی؟  
کنون زهرچه مایه خوشی ست فرد مانده ام  
پر است جسم و روحم از نرندی و مشوشی  
فسرده گشت آتشی که گرم بود دل بدان  
از آن سبب همیکشم ز سینه آه آتشی  
۲۰ نوامبر ۱۹۳۱

### ۳۹- زندان زندگانی

زندگانی خوش است گوناگون  
مملو از نیک و زشت و شیب و فراز  
شاد و دیوانه وار و آزاده  
فارغ از قید و بند ناز و نیاز  
گاه اندر حسیض دلت و فقر  
گاه در منتهای نعمت و ناز  
گاه بی اعتنا به سینه مرغ  
گاه محتاج نان خشک و پیماز  
زندگانی چو یکنواخت شود  
به که کوتاه شود زمان دراز  
لذت عمر در تنوع او ست  
عمر یکسان کم ارزد از یک غاز  
☆☆☆☆

من دل اندر جهان نخواهم بست  
مگر از بهر گردش و پرواز  
دیر پائیده ام درین زندان  
پای بست هوا و بنده آرز





## ۴۰ - دیوانه چنین گفت

آزمودم عقل دوراندیش را  
بعد از این دیوانه سازم خویش را  
اوست دیوانه که دیوانه نشد  
این عسس را دید و در خانه نشد  
~~~~~  
مولوی

ای که پرسی زما که از چه سبب  
دست در دامن جنون زده ایم  
یا کشیده ز عالم بیرون  
خیمه در عالم درون زده ایم  
چند و چون راز ما پرس، که ما،  
قفل براب ز چند و چون زده ایم  
ایستدر هست کز همه آشوب  
روسته و تکیه بر سکون زده ایم  
یار از ما دلی پر از خون خاست  
بی فرمانش دل به خون زده ایم  
قصری از عشق ساختیم، بلند،  
و اندر آن از جنون ستون زده ایم

رهنمون خرد چو گمره بود  
سنگ بر فرق رهنمون زده ایم  
بگذرانده همه مراحل عقل  
زین مراحل قدم برون زده ایم  
تو دم از طول ماه و سال زنی  
مادم از فسحت قرون زده ایم  
زین فنون طاق گشته طاقت ما  
پشت پائی بر این فنون زده ایم  
درمی عقل ، نشئه کم دیدیم  
زین سبب ساغر جنون زده ایم

تهرا ۲ سفند ۱۳۰۹

## ۴۱ - غزل

جور کردی آنقدر کاخر مرا دیوانه کردی  
آشنائی را ، دریغا ، از خرد بیگانه کردی  
مستیت بشکفت و کردی خویش را یک لحظه خوشدل  
خوشدلیت آن بود کاین افتاده را دیوانه کردی  
بازی شمع خوش آمد ، گشتی آتش ، لیک دیگر  
خر من عقل مرا از چه پر پروانه کردی  
یک اشارت کن جهان ویران شود حیف از تو کاینسان  
رنج بردی کلبه عقل مرا ویرانه کردی  
عقل از سر در ربودی عشق در دل جای دادی  
دست خوش در کارم این افسون چه استادانه کردی  
پیش ازین خندید می بر عاشق و مجنون ولیکن  
پیش از دیوانه بودم من ، توام فرزانه کردی  
۵ فروردین ۱۳۱۲

## ۴۲ - جهان درون

جهان و هر چه در آن است در من است و بجز  
وجود من به خدای جهان، جهانی نیست  
منم زمین و منم آسمان، زمن چو گذشت  
قسم به عشق، زمینی و آسمانی نیست  
زمان و روز و شبی گر بود منم بیشک  
من ارنباشم روز و شب و زمانی نیست

\*\*\*

فراخ گیتی گشته است تنگ بردن من  
چرا که در همه گیتیم دلستانی نیست  
شد آن زمان که مرا با تو خندم بر لب بود  
که بی تو ام لب و لبخند و زمانی نیست  
که راست جانی و بی عشق یک نفس بزنند  
به جان دوست که او را به جسم جانی نیست  
جو عشقُ مرد، نشان از وجودِ مردمجوی  
که مردمی را جز عاشقی نشانی نیست

شب ۱۱ خرداد ۱۳۱۰

## ۴۳ - دنیای وارونه

ياك روزى آباها فتد از آسيابها  
جز روى يخ كباب نگردد كيايها  
اوضاع روزگار همه باژگون شود  
برهم خورد تمام حساب و كتابها  
بلبل به جاى چه چه و شاخ گل و سحر  
عرعر كند شبانه لب منجلايها  
عرض طناب بيشتر از طول آن شود  
ارزن كنند پهن به روى طنابها  
ديگر خمر ناب بماند به خمره نى  
نه نشئه نى به قطره نى از خمر نابها  
انسان به دست و پاى رود راه چون دواب  
و آن گاه راست راست رود دره دوابها  
باران فتد همى ز زمين سوي آسمان  
واز تند بادها نگر يزد سحابها  
كرد ز اسب و يوز سبق لاء پشت و كرم  
هنگام آزمائش با درشتايها  
يخچال روزگار شود خط استوا.

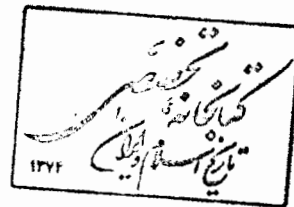
واز هر دو قطب سر بزندانتهابها.

\*\*\*\*\*

خابی ست دیده ایم ز دنیای بازگون

گهگاه راست آید تعبیر خابها

۱۱ سپتامبر ۱۹۳۰



## ۴۴ - هملت به هورا شیو

بلند تو دیدیم و پست تو نیز  
همان چیرگی و شکست تو نیز  
نگشتی تو از گشتن روزگار  
به پیمان خود ماندی استوار  
چنین مرد را جای در جان ماست  
به جان گر پرستیم اورا، رو است  
۱۲ کتبر ۱۹۳۱



## ۴۵ - بینیاژ

گرسنگی گرم را در آورد از پای  
دست تمنا دراز کرد نخواهم  
وربه نماز ریا دهندز خطر جان  
جان سپرم و آن نماز کرد نخواهم  
ورشوم از هر دو چشم کور، دمی چشم  
خیره ز حقد وز آزار کرد نخواهم  
یاراگر حور عین بود، کند ارنافز  
هجر گزینم، نیاز کرد نخواهم  
وصل اگر ما ورای آتش و خون است  
ز آتش و خون احتراز کرد نخواهم  
سوزم و بگذارم از جفای فلک لیک  
ناله زسوز و گداز کرد نخواهم  
شیرم و باخار پنجه سازم، سر، خم  
نزد گروهی گراز کرد نخواهم  
آوریل ۱۹۳۱

## ۴۶ - غزل : ساق باریك

ساق باریك چه حاجت بود ارخنك نتازد  
واز هنر سود جوان چیست بدان گر نبرازد  
مرد را گردن از آن است كه بفرازد ، اما  
نه بدان گونه كه هر اشتر گردن بفرازد  
زندگانی چو قمار است و حریف آن نبود كاو  
مایه را پاك اگر باخت ، دل از بیم ببازد

☆☆☆☆

حیف از آن قامت بالنده نباشد كه نیابد ؟  
حیف از آن پیکر نازنده نباشد كه ننازد  
كارمن ساخته شد ابرو و چشم تو چو دیدم  
چشم مست تو نسازد ، خم ابرو تو بسازد  
این دل شیفته بگداختنی باشد و آن را  
یاغم هجر تو ، یا شادی وصلت بگدازد  
دل به امید نگاهی ز تو پر خون شد و اینك  
آه اگر چشم تو دل را به نگاهی ننوازد

۳۰ آوریل ۱۹۳۱

## ۴۶ - از جان گذشته

باما سخن مگوی که از جان گذشته ایم  
در راه عشق جان به کف دست هشته ایم  
دیگر نه موعظت نه ملامت بحال ما

سودی دهد که راستی از جان گذشته ایم  
با آنکه عشق روی تو سوزنده شعله ئی ست  
بروا نکرده گرد سر شعله گشته ایم

آمد خزان عمرو تهیدست ما نده ایم  
ندروده ایم هیچ ، که چیزی نکشته ایم  
این چرخ کج مدار دریغا که پنبه کرد  
آن رشته امید که يك عمر رشته ایم

سالی به گوشه ئی بنشستیم بسته لب  
پنداشتند خلق که دلمرده گشته ایم  
غافل که گربه زنده دلی آدم آدمی ست  
مازنده تر زهر بشروهر فرشته ایم

وز خوانده و نوشته بجز خط عشق دوست  
نه خوانده ایم هیچ زمان ، نه نوشته ایم

۲ اکتبر ۱۹۳۱

## ۴۷ - به آخرین دوست

مرگا، نه تو بخشنده آرام و قراری؟  
مرگا، نه تو مرهم نه دلهای فکاری؟  
مرگا، نه تو دریای مشقات بشر را  
مطلوب کرانستی و آسوده کناری؟  
مرگا، نه تو فریاد رس باز پسینی؟  
چون کار شود سخت، نه تو کارگزاری؟  
و آنگاه که غم ریشه کند در دل، مرگا،  
آخر نه تو غم را زدل از ریشه بر آری؟  
اینک نظری کن به من از لطف، که روحم  
بسیار به درد آمده زاین عمر بخواری  
دردام نژندی شده ام سخت گرفتار  
هم جز تو رهاننده بنشناسم باری  
جانم شده مشتاق تو، آن گونه که باشد  
مشتاق دل کشت به رگبار بهاری  
ین کالبدو روح حزین را چه شود گر  
از هم بکنی دور، و زهم دور بداری

يك خهش مردانه زتو كردم ، ودارم  
اميد كه رويم به زمين مي نگذاري  
فرياد اگر خاهي اينك من و فرياد  
زاري اكرت بايد حالي من وزاري

## ۴۸ — پس از مرگ عاشق

چو من بمیرم ای یار ناشکیب میباش  
 که مرده را نکند زنده ناشکیبائی  
 میار گل، که پس از مرگ من چه خاک مرا  
 به گل بیارائی، چه به گل بیندائی  
 مکار سرو، که خود مظلوم است سایه گور  
 پسند نیست که بر سایه سایه افزائی  
 همین بس است که گهگاه ابر یا شبنم  
 کند زسیره آن خاک کرد پیرائی  
 تو نیز خاطرت از یاد من شود گر شاد  
 سزد زمن گه و بیگاه یاد بنمائی  
 و گرنه به که بیکبارگی زخاطر خویش  
 مرا برائی و از یاد من بر آسائی

---

When I am dead, my dearest,  
 Sing no sad songs for me,  
 Plant no roses at my head,  
 Nor shady cypress tree.  
 Be the green grass above me  
 With showers and dewdrops wet,  
 And if thou wilt, remember,  
 And if thou wilt, forget.  
 Christina Rossetti.

## ۴۹ - پس از مرگ شاعر

بعد از وفات تربت، مادر زمین مجوی  
در سینه‌های مردم عارف مزار ماست

مولوی

بر سر خاکم، چو زبرخاک روم من  
هیچ نموئید، بلکه هیچ نیائید  
نیست سیه خوش‌نما، سیاه نموشید  
زشت کند تان ختم، از جبین بگشائید  
غم نپسندم، بویژه بردل احباب  
خاصه غم مرگ، غم زدل بزدا ئید  
حیف نباشد که بهر چون من هیچی  
اشک بریزید و لب به قهر بخائید؛  
مرگ به یک قطاره اشک دوست نمرزد  
خاصه شما دوستان کز اهل صفائید  
نیست کس آنسان عزیز کز پس مرگش  
درّ عزیزی چنین به سوگت بسائید  
راست بگویم، هر آن زمان که بخواهید  
روح مرا یاد کرده شاد نمائید

چند تن اصحاب دل چنانکه هم امروز  
بامن شیدا شریک عزو عنائید  
گرد هم آئید و یک دو لحظه به یادم  
بسته لب از گفتگو، خموش بیائید  
بس می ناب آورید و چنک خوشا هنگ  
فیك بنوشید و زی طرب بگرائید  
دفتر آثار من کسی بگشاید  
نیز شما گوش دل به وی بگشائید  
خاند و هرجا که زشت بود، به زشتی  
وصف کنید، ارنکو بود بستائید  
ور رود از سر گذشت من سخنی چند  
بهر خدا هیچ هزل و هرزد ملائید  
قصه آزادگی و بیدلی من  
نقل کنید آنچنان که دل بر بایید  
خاتمه را، چامه ئی ز گفت بزرگان  
بهر تولای روح من بسر آید  
مدفن این جسم خسته تربت من نیست  
تربتم ای عاشقان شعر، شما آید



خاك مرا باد گوبه آب بريزد  
مهر مرا گر شما به دل نفرائيد  
ور طالبد كس زه مزار من ، اى كاش  
خاك نه، بل قلب خویش را بنمائيد  
۱۶ اکتبر ۱۹۳۱

## ۵- غزل

خویش را بی آبرو کردن خوش است  
آبرو را آب جو کردن خوش است  
آرزو چون جان کس ناخوش کند  
جان تہی از آرزو کردن خوش است  
گوش شنوا چون نباشد، بیدرنک  
ترك رنج گفتگو کردن خوش است  
وصل دایم بہرہ اغیار شد  
نک دلا باہجر خو کردن خوش است

## ۵۱ - غزل : اندوه مگو

جهان گشتیم و بر گشتیم آخر سوی کوی خود  
به کوی دیگران برباد دادیم آبروی خود  
ز صد گوینده در صدا نچمن يك تن ندیدم من  
که آرد گفتگوئی در میان جز گفتگوی خود  
دگر پروای بلبل نیست گل را بسکه روز و شب  
بود بر گلین خود مست و عاترنك و بوی خود  
نه دیگر نغمه بلبل ز شور عشق گل باشد  
که مفتون است بلبل هم به آواز گلوی خود  
خوشی را آرزو کردم، غلط بود آرزو کردن  
نیابد کس خوشی جز در دل بی آرزوی خو  
جهان وارون شده است ای دل به خان این راز و دم در کش  
که جز با خود نشاید گفت اندوه مگوی خود  
ژوئن ۱۹۳۳

### ۵۳- فزل: آرامشجو

زیر و رو کردم جهان را از پی آرامشی  
کی بیار آمد کسی کش هست در دل آتشی  
بس بجستم بر فراز و پست این گردنده گوی  
نه سکونی شد پسند خاطر م نه جنبشی  
زین پریشان نقش کان را زندگی کردند نام  
نکته بی روشن نشد با هیچ جهد و کوششی  
عیش ما آلوده شد چون جان ما آلوده بود  
ورنه نا ممکن نباشد عیش بی آلاشی  
آزمودن پر نیان و خشت زیر سر چه سود  
نیست ای دل خوشتر از بی آرزوئی بالشی  
چون نباشد آرزو بی رنج و جان بی آرزو  
تا امیدم ز اینکه یابم جز به مرگ آسایشی  
۲۵ ابان ۱۳۱۵

## ۵۴ — خبر مهره خر

چه بری گوهری زی رسته خر مهره خران  
نخرند از تو و خر مهره خرنند از دگران  
همتی کن که بری رخت ارین رسته برون  
شوی آزاد ز خر مهره و خر مهره خران

## ۵۵ - غزل: سرانجامی دگر

بایدم جستن سر انجامی دگر  
یافتن ناکامی و کامی دگر  
چند از این دیرینه ننگ و نامها  
ای خوشا ننگی دگر نامی دگر  
تا به کی از يك خم و يك می توان  
خورد جامی از پی جامی دگر  
وہ کہ چون آتش همیسوزد مرا  
حسرت آشوب و آرامی دگر  
اینک اینک خیزم و همت کنم  
باد گر پائی زنم کامی دگر  
وز طلب نشینم ار خود سررود  
تا نیابم من سرانجامی دگر

۳۰ سپتامبر ۱۹۳۵

## ۵۶ - آخرین شاعر ایران چنین گفت

من آنم که چون مردم ایمان بمرد  
از او ماند جسمی، ولی جان بمرد  
بجز یاوه و یاوه پرور نماند  
سخن مرد و مرد سخندان بمرد  
سخن گوهر است و منم کان او  
گهر ماند در کان و پس کان بمرد  
بخوشید سرچشمه فرهی  
همان چیره شد درد و درمان بمرد



بهار آمد و گل نیامد بباغ  
از آنرو که ابر بهاران بمرد  
دل افسرد چون دلستان شد پلید  
شب آمد چو خورشید تنبان بمرد



گرازمایه‌ئی بود شاعر ولی  
هم ارزان بماند و هم ارزان بمرد  
یکی درد بودش که گفتن نداشت

به ناچار ز آن درد پنهان بمرد  
اگر چه زمانی به سختی بزیست  
تقویر زمانه ، که آسان بمرد

\*\*\*

جهان راجه غم گر هنر پیشه‌ئی  
پریشان نبود و پریشان بمرد؟  
اول شب ۲۹ فروردین ۱۳۱۸



## ۵۷ - پیوند باز

مرا پیوند باشه یا گدانیست  
مرا پیوند جز با آشناییست  
بود کار دل این پیوند بازی  
نمیدانم چرا هست و چرا نیست  
اول شب ۵ آذر ۳۱۸

## ۵۸ - دو خزان

خزان سال رسید و خزان عمر رسید  
خزان عمر، دریغا، که غمفراتر بود  
به سولگ سال غمین گشت ابرو زار گریست  
همان ز کریه او دامن چمن تر بود  
ز شاخ، برگ فرو ریخت اشک واره خاک  
چگونه اشکی، کور شک زر احمر بود  
خزان عمر مرا هیچکس نگیرد سولگ  
اگر چه قدر من از قدر سال برتر بود  
ز مرگ بیم ندارم، که زنده ام به هنر،  
ز مرگ، مردن ترسد اگر هنرور بود  
مرا خوشی ز هنر بود و غم نبود اگر  
ز خار بالین بود و ز خار و بستر بود  
ولی غمینم ز آنرو که هیچ دل بر من  
نسوخت گرچه مراد دل به آتش اندر بود  
هنر چه سود چو بی غمگسار ماند مرد  
هنر چه سود چو دل درد مند و مضطرب بود  
هنر چه سود چو اشکی نریخت همدردی

در آن زمان که دو چشمم به خون شناور بود  
هنر چه سود، کسی گر نیاز اشک به مهر  
نیاردم چوبه خاک این نزار پمکر بود  
مرا رفیق شفیقی به از هزار هنر  
بدا بر آن که نه یارش بدونه یاور بود  
هنر خوش است هنرمند را ولی دیدم  
که در برابر مهر و وفا محقر بود \*

---

در ترجمه شعر انگلیسی ذیل :

Mild is the parting of the year, and sweet  
The odour of the falling spray.  
Life passes on more rudely feet,  
And balmless is its closing day.  
I wait its close, I court its gloom.  
But mourn, that never must there fall  
Or on my breast, or on my tomb  
The tear that would have soothed all  
Walter Savage Landor

## ۶۵ - چند رباعی

هر لحظه که در خویش غمی میبینم  
دل دور زیار و همدمی میبینم  
از دفتر قلب خویش خانم ورقی  
در هر سطریش عالمی میبینم  
\*\*\*

رازی ست نهان و راز دارنده منم  
نقشی ست بدیع و هان نگارنده منم  
بگرفته زجان ، سپرده درقلب جهان  
گیرنده منم ، نیز سپارنده منم  
\*\*\*

از بستر مرگ دست افراشته ام  
سوی توبه امید فراداشته ام  
کزابر عنایت تو یابد آبی  
آن تخم امل که سالها کاشته ام

## ۶۰ - روی صفحه چهار هزار و یکم

حافظا، شعر تو ویرانی بود  
که شد از همت من آبادان  
لیک تا شعر تو آبادان شد  
خانه هستی من شد ویران  
غم ویرانی این را نخورم  
به کمال ارسد آبادی آن

## ۶۱ - دوساقي

راه من راه صعب دشوار است  
راه تو راه سهل هموار است  
من کشم آرزوی راه تو را  
میبرم حسرت رفاه تو را  
لیک تویی خبری ز راه منی  
غافل از طالع سیاه منی  
تو چه دانی که کار مشکل چیست  
به خیالت به دهر مشکل نیست  
ای ندیده به هیچ روی عذاب  
عمرت آسان گذشته در خور و خواب  
ساده لوحی و خاطر آسوده  
یک زمان از تعب نفر سوده  
تو تصور کنی شنادانی  
خود ندانی چقدر نادانی  
تو ندیدیستی آب، و ربیمنی  
خویشتن را ز ترس تر بیمنی  
جام تو پر زباده ناب است

جام من پر ز زهرو گنداب است  
نیست ما را گناه یا هنری  
جام پر کن بود کس دگری  
اوست کز بهر تو رفاه آورد  
بهر من رنج و اشك و آه آورد  
چون تفاوت تفاوت ساقی است  
مدعا در میان ما باقی ست

## ۶۲ - دفتر شویان

بیا تا دفتر دانش بشوئیم  
سخن زین پس همه از عشق گوئیم  
که جان از درد مهجوری بفرسود  
طیب دانش چاره نقرمود  
بسی کوشید با این جان بیمار  
به عجز خویش آخر کرد اقرار  
که این دردی بود کورا دوا نیست  
و گر باشد دوا دردست ما نیست  
بسی بیمار و بیماری شنیدیم  
چنین بیمار و بیماری ندیدیم  
شناسم چاه گر درد اینجهانی ست  
ولی این درد دردی آسمانی ست



## ۶۳ - دلشکسته

تازگو - هوزيك از سروان حسين سر شاد

☆☆

از هجرت هر شب      من و دل به تاب و تب  
اندوه توشیرین لب      جانم را بسوخت

☆☆

از عشقت هر روز      منم در گداز و سوز  
به جانم عجب دردی      آتش بر فروخت

☆☆

تا بودم به از پری      کردی صدف سونگری  
دلما سیر خود کردی      جانم شد همدرد

☆☆

کردی ناگهان خفا      بشکستی دل مرا  
کنون دل و مرا تنها      بگذار و بگذر

## ۶۴ - گوناگون

ای دوست بی تو در نظر م شد جهان سیاه  
روی زمین سیاه شد و آسمان سیاه  
نه عقل برد ره به دل راز تو، نه وهم  
چهر یَتین سیه شد و روی گمان سیاه  
☆☆☆☆

دلا بکوش مگر گوهر نظر یابی  
چه سود بی نظر ار گنج سیم و زریابی  
سواى اهل نظر نیست بيمينياز کسی  
تو بيمينياز نکردی مگر نظر یابی  
☆☆☆☆

دیگر نکنیم گفتگوئی  
دیگر نکنند دل آرزوئی  
از میکرده امید رفتیم  
دردی نکشیده از سوئی  
و این راز به این و آن نگفتم  
این درد از این و آن نه گفتیم  
☆☆☆☆

صد بار شکسته ای دلم را  
هر چه نگریم ای پر یروی

صیبا چه کندها گر نریزد  
چون شیشه شکست از دو صد سوی  
ترجمه از نالی کردستانی

\*\*\*\*\*

تو چو آفتابی و من گل آفتاب گردان  
مپسند کز تو باشم به شمار روی زردان

\*\*\*

تا کی به حسرت بگذرد این روزها وین شامها  
تا چند جان زحمت برد زین ننگها وین نامها

\*\*\*

محتاج دریا گر شوم دریا شود آتشکده  
وز کوه اگر جویم مدد صحرا شود کهسارها

\*\*\*

ای دوست فقر و دولت يك بار بیش نیست  
دوران فخر و ذلت يك بار بیش نیست

\*\*\*

گفتم به پیردهر «حقیقت چیست؟»  
گفت «ای دو روزه طفل، حقیقت نیست!»

\*\*\*

اشک :

در دیده مردمش بود جای  
بازش هیجان و اضطراب است

\*\*\*

ز آن پیش که دیده دید ، دل خواست  
جز دیده رهی میان دلهاست  
در ترجمه بیت ذیل :

ومن القلوب الی القلوب دلائل  
بالود قبل تشاهد الاشباح

\*\*\*

جواندلم ، چه غم اربرف سالهای گران  
مرا به سر بنشسته است و پیر سر کرده است  
\*\*\*

یکتا قدم دو تا شده در زیر بار قرض  
طاعت هم میکند به خداوند گار قرض  
\*\*\*

زمان سر آمد و اندوه من به سر رسید  
غمی نرفت ز دل تا غمی دیگر نرسید •  
\*\*\*

دست من بست و دلم خست و ندانست کسی  
کاین هنر هاهمه از پنجه او میریزد

غم من کوه گران باشد و خونین اشک  
آبشاری ست کز این کوه فرو میریزد  
❖❖

بیای بیخودی، یکدم خدا را  
ز قید غم رها کن جان ما را  
که از بس چشم خون بارید بر خاک  
به خون انباشت شهر و روستا را  
❖❖

بر خیز و به بیک سو فکن این چهر غمین را  
آئینه شفاف طرب ساز جبین را  
چهر تو و چین هردو به یک جای نه نیکوست  
بشتاب ز هم دور کن این چهره و چین را  
❖❖

باسوز بساز و ناله از سوز مکن  
دل را هدف انده دادوز مکن  
تا مایه عمر هست نو می ده شو  
تا شب نشده شکایت از روز مکن  
❖❖

از مردم این زمانه دوری خوشتر  
در گوشه عافیت صبوری خوشتر

تأدیده نمینداین سیمکارها  
در دیده به جای نور گزری خوشتر

\*\*\*

خورشید به پشت کوه چون روی نمود  
دانی که چرا سیاهی شب بفزود  
خورشید چو آتش است و شب چون دود است  
آتش چو فرونشست بر خیزد دود

\*\*\*

کاری نشده تمام ای مرد هنر  
بر کار دگر میند هر گز تو کمر  
باری که کنون به دوش تو هست ببر  
آنگاه بنه به دوش یک بار دگر

\*\*\*

لبریز شده است جام جان از می درد  
شد گوش دلم کر از نغمه نی درد  
هم گر چه نهادم سر تسلیم به پیش  
تازد به سرم هنوز درد از پی درد

\*\*\*

ز آن پیش که بردهیم افکنده شدیم  
نا بوده دمی جمع ، پراکنده شدیم

دلخون ز گذشته و دچار غم حال  
مرک آمدو محروم ز آینه شدیم  
\*\*\*

هیچ آمدم و هیچ شدم، سود چه بود ؟  
زین آمدو شد، مراد و مقصود چه بود ؟  
دمقان ازل که تخم این هیچ افشاند  
جز حاصل هیچ، آنچه بدرود چه بود ؟  
\*\*\*

گر کار تو بر تو دهر دون گیر دانگ  
بر خیز و چو شیر کن به جنگش آهنگ  
باعزو شرف اگر دمی زیست کنی  
بهر که هزار سال با دلت و ننگ

در ترجمه شعر انگلیسی ذیل  
Sound, sound the clarion, fill the life  
To all the sensual world proclaim  
One crowded hour of glorious life  
Is worth an age without a name.

ظاهری آراسته چون روی دوست  
باطنی آشفته ترازموی دوست

برای جامه بخت من ، ای دریغ و شکفت  
که جز سیاه ، خم روزگار رنگ نداشت

\*\*\*

عاقبت از آنیم که دیوانه نباشیم

\*\*\*

هیچ مجنون دیدی از فرزندگان فرزانه تر ؟  
گر ندیدی لحظه ای بر ما مجانین مینگر

\*\*\*

من وفا میکنم باتو ، زیرا

عرضه بی وفائی ندارم

\*\*\*

بلندی و پستی رسد از دگر کس  
همر این میان بخردان را بود بس

\*\*\*

اینهمه فریاد زدم ، سود کو ؟

سوختم و خاک شدم ، دود کو ؟

\*\*\*

کوفتم بسیار بر هر در که بود

کوفتن ، چون سر برون ناید ، چه سود ؟

\*\*\*

دل سرد شدیم و دم فرو بستیم

آوی ، دل سرد دم فرو بندد



## ۶۵- شاهکار دلقک

یك دلقكى كارش نميگرفت از دلقكى  
هر اطفارى ميریخت مردم میگفتند «زكى!»  
و میبستند شیشكى  
او هم دل داشت میخواست مشهور بشود  
سرى میان سرها در بیاورد  
دید تادیر نشده باید ریخت رنگ دیگر  
خاك دیگر با غریل دیگر ریخت بر سر  
یادش افتاد كه جد اندرش جدش نویسنده بود  
اشعارى به نثر بى وزن و قافیه، قلم انداز صادر مینمود  
گفت حالا كه خدای دلقكها با من به كین است،  
باید نویسنده شوم، راه نجات همین است  
لذا نیشست و يك شاهكار نوشت و باشد  
سر شاهكارش در جامعه واویلا شد  
اما پیش از آن كه شرح غوغا را بشنوید  
بشنوید كه شاهكار دلقك چطور بچاپ رسید.  
نظر به این كه دلقك نویسنده شهیری نبود  
از شاهكار بودن شاهكار خودش باخبر نبود

هیچکس هم برای چاپ کردن کتابش حاضر نبود  
 ولی دلقک اصلاً از این قضیه نشد داسرد  
 و بالا در ناک فداکاری مالا یطاقی در راه ادبیات کرد  
 یعنی کلاه بوقی و زنگوله های خودش را  
 با غیایز بند طفل معصوم ، و شایسته مادر بزرگش را  
 با بقیتمس سیف دارو نثار  
 جدن گرو گذاشت و مشغول شد بکار .  
 نه نه چون از فراق غیایز بند نتیجه گرامی کرد دق  
 و بچه از فراق معزی الیهاروند میگردزق و زوق و هق و هق  
 ولی کتاب دلقک آخرش در آمد از چاپ  
 قالب دلقک از خوشحالی میگفت «تیلیپ و تالاپ»  
 باز هم چون دلقک نویسنده شهیری نبود  
 هیچ الاغی برای خریدن کتابش حاضر نبود  
 اما دلقک صاف و صادق عین خیالش نبود .  
 چند نسخه از کتابش را با کمال خفص جناح و مباحات  
 تقدیم کرد به ستارگان در خشان افق مطبوعات  
 ایشان هم کتاب نخانده را مسقره کردند بریز  
 ولی محض گدائی و خود نمائی برایش نوشتند تقریر

دلّٰقك هم باشيكم گرسنه ميخاند تقررهارا  
بچه را آروم ميكرد و ميكرد شكر خداوند تبارك  
و تعالي را

دوسه تا بزرگان حقيقي دور افتاده هم مانند بنده  
كتاب را خواندند و از شوخيپايش غش كردند از خنده  
واز جد يپايش به گريه افتادند مثل ابر باهار  
ديدند بيشوخي آن كتاب هست يك شاهكار عالمقدار  
گفتند «بمنى و بين الله دلّٰقك هنگامه كرده است»  
«مردم نميفهمند، ولي او كار خودش را كرده است  
خلاصه، وصف زني جديد الهويه را بگوش اين و آن  
رساندند

اين و آن هم يكي يك نسخه كتاب را از دلّٰقك  
ستاندند و خواندند

حظ كردند و به ديگران دادند خبر  
ديگران هم هوار شدند سر دلّٰقك، بيخبر!  
گفتند «شنيديم كتاب خيالي خوبى نوشته اى  
«صد آفرين! يكي يك نسخه به ما تقديم كن بمينيم  
چي نوشته اى»

دلّٰقك هم بامنتهاى افتخار و تعجيل

کتاب میانشان قسمت میکرد مثل حلوا و آجیل  
اگر چه در این حیص و بیص بچه اش از گرسنگی مرده بود  
دلّاق ذوق میکرد از این که مورد توجه عامه واقع  
گردیده بود

باری، پس از مجموعه ستارگان افق درخشان  
و این و آن، و دیگران

نوبت رسید به جمع قوم و خیشان  
اینها سگی به بومی بسته را کردند بهانه  
و دسته دسته به سوی دلّاق شدند روانه  
البته اکتفا هم نکردند به یکی يك کتاب گرفتن،  
عده معتنابهی را نیز توصیه کردند شفاهن و کتب  
هزار و يك نفر هم که بادلّاق بودند آشنا یا دوس  
مثل گدا گشنه ها شروع کردند به موس موس  
که «سلام علیکم، کتاب ما را بده، خودتان کن لوس»  
دلّاق کمر و هم با تعظیم و تکریم  
آخرین نسخه هارا کرد تقدیم  
دوستان و آشنایان دلّاق که ته کشید  
نوبت به غریبه ها و دشمنان رسید  
دلّاق گفت «به مرگ همه تون هر چی چاپ کرد بودم  
عموم شده

گفتند «فایده نداره دوباره چاپش کن از چاپ دومش بده»  
 سپس اخم کردند و غرغر کنون  
 از سوادونی بیفرش دلقک رفتند بیرون  
 اسبابهایی که دلقک گرو گذاشته بود  
 حراج رفته بود و دلقک مبالغی هم بدھکار شده بود  
 هر روز هم اشخاص تازه بی به او مراجعہ میکردند  
 و ادعای مالکیت یک دوره نوور کمپات او را میکردند  
 دلقک هر چه قسم میخورد به پیر و بیغم  
 که «برای دواي چشم هم نمائده یک دانه کتاب  
 دیگر»

احدی باور نمیکرد و بیش بر میخورد و میگفت «ای  
 دلقک گند  
 «از یک کتاب کوفتی هفتایقه میکنی؟ خالک بر سر خسیست  
 کنند!  
 «چطور کتابت به این و آن و دیگران و قوم و خیشان  
 و آشنایان و دوستان رسید  
 اما نوبت به من یکی که رسید آسمون نیید؟»  
 از طرف دیگر باوجودی که دلقک نویسنده شہری  
 شده بود

هیچ دیوانه‌ئی برای چاپ دوم کتابش حاضر نبود  
 زیرا قیمت کاغذ صد کورور برابر بالا رفته بود  
 همچنین چون تمام لغتها عوض شده بود  
 وزن وقافیه چند تا از اشعارش بر هم خورده بود  
 از اینها گذشته ناشرها می‌گفتند :

« کتابی که خواننده دارد ولی خریدار ندارد  
 » پرسی سر ناشر محترم خودش در می‌آورد  
 « لذا نویسنده‌اش بر فرض هم باشد افلاتون و غوستاف  
 لوبون

« باید از چاپ آن حذر کرد مثل جذام و طاعون »  
 خلاصه هر کی نمی‌توانست که از دل‌تک کتاب هفت‌کی بی‌گیره  
 ارزش کینه به دل می‌گرفت و می‌خواست دل‌تک آتش  
 بی‌گیره و بیمیره

دشمنهایش دشمتمتر شدند و غریبه‌ها دشمن  
 دوستان جوانجویی بیشین حالا از او احتیاط می‌کردن  
 ستارگان مطبوعات از فرط حسودی و خباثت  
 می‌برایش کار شیکنی می‌کردند ولی از روی سیاست  
 و کیاست

می‌گفتند « سادات در نیاد آخرش به کاری می‌کنیم

و است .

اما دلچک از بینوائی گردیده بود تلخ و بدعق

همه حرفها و کارهایش میزد توی زق

عاقبتل امر هم در و همساده

که تخصص به سزائی دارند در گرفتن مایه

محض رضای خدا ، الا پرتکی

به دمب دلچک تهمتھائی بستدالکی

گفتند : « مثلاً ، گذشته از این که بی کتاب است

» گویا ، آشنای یکی از نویسندگان و غوغا ساهاب است

» به هر حال ، قیافه اش منظره را خراب میکند

» و بطور کلی ، وجودش مخل انبساط خاطر ماها میگردد .

چه درد سر بدهم ، کار او کشید به مجاکمه

بر علیه او هم شهادت دادند همه

از بس اشخاص محترم آمدند و گفتند « او کرده است

خلاف »

دلچک گیج باورش شد و به هزار و یک خلاف کرد

اعتراف

دشمنان خونیش که بودند دارای نفوذ و مقام

این ور زدند و آن ور زدند تا سر انجام

دلقک گنهکار محکوم شد به شکنجه و اعدام  
 یک روز با صفا او را میان میدان آوردند  
 نفت سیاه رویش ریختند و آتشش زدند  
 دلقک کتیف پدرش در آمد تاجزغاله شد  
 راحت از دست یک هشت بی چشم و روی رجاله شد

\*\*\*

نماشچیهای عاقلتر از گاو و خر  
 که عقلشان میرسید به چیزهای بالاتر  
 آتشبازی که تموم شد سرشون را انداختند پائین  
 با در دونه هاشون رفتند خونه و گفتند «ببین !  
 «کار بد، بده ! پس هرچی ماها میگیریم شماها بگین باده  
 «تا آخر و عاقبتتون نشه مثل اون قاتله !»

\*\*\*

اما اون دسته که میدانستند قضیه از کجا میخورد آب  
 یعنی یادستشون تو کار بود یا سرشون تو حساب  
 اگر چه در خلاء خاض بعضیهاشون یواشکی گفتند «بعضی  
 هم نکردند جنایت»  
 همه شان در ملاء عام از همدیگر کردند اظهار کمال  
 تشکر و رضایت



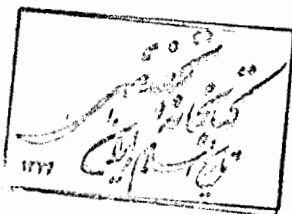
همچنین دلکهای و امونده، ناگهان از خیال نویسنده، گری  
 کردند و به  
 گفتند « این است سزای آن که سر خدای دلکها  
 در بیاره دبه  
 «مادلقکیم، ما را دلک کی آید به کسار  
 «دلکان را باشاهکار نویسی چه کار؟»

\*\*\*

فقط آن دوسه تابزرگان حقیقی بیحال مانند بنده  
 چرتشان موقتاً پاره شد از خبر مرگ این نویسنده  
 و دهن دره کردند و گفتند «حق دلک را ادا خواهد  
 کرد تاریخ آینده»  
 «عجالتن که کار این دنیای دون پر شولوغ و چرند،  
 «بینی و بین الله ماها هم بیخودی مانده ایم زنده»  
 و باز چرتشان گرفت  
 و غلتمدند

از این دنده

به اون دنده



## ۶۶ - شمع دیوانه

دل‌م شمع‌ی ست‌ک‌اندر بزم‌ذوق از هر دو سر سوزد  
امیدی نیست کاین شمع سبک‌سر تا سحر سوزد  
ولی شادم که روش‌تر زهر شمع دگر سوزد  
گذشت از پا و سر، چون او نه هرب‌ی پا و سر سوزد  
نه زی شمع دگر دوزد نظر جانانه شیرین‌تر  
نه از شمع دگر ماند به‌دهر افسانه‌شیرین‌تر

مارس ۱۹۴۲

---

در ترجمه شعر انگلیسی ذیل :

My candle burns at both ends  
It will not last the night;  
But O my foes, and O my friends,  
It gives a lovely light.  
Edna St. Vincent Millay

## ٦٧ - به سوی خاموشی

ای سخن ، عمری بهراحت صرف کردم ، بیدریغ ،  
تا شدم یکتا سخندانی میان انجمن  
از غم وشادی گریزان ، زی تو آوردم پناه  
ابله آنکو زی سخن آرد پناه از زیستن  
کس ندیدم جز سخن شناس مردم ، زین سبب  
شد سخن بهر سخندان مایه رنج و دجن  
باید اینک صرف کردن عمر باقی را بدان  
کز تو بگریزم چو باد ، ای دشمن من ، ای سخن !

پایان

